

گزیده‌ای

داستان‌های چخوف



نویسنده : آنتوان پاولویچ چخوف

برگردان : سروژ استپانیان

تایپ : ابرمرد

ویرایش و سامان‌دهی PDF :

hamed_ariyan@yahoo.com

در پستخانه

همسر جوان و خوشگل «سلا دکوپرتسوف» ، رئیس پستخانه‌ی شهرمان را چند روز قبل، به خاک سپردیم. بعد از پایان مراسم خاکسپاری آن زیبارو، به پیروی از آداب و سنن پدران و نیاکانمان، در مجلس یادبودی که به همین مناسبت در ساختمان پستخانه برپا شده بود شرکت کردیم.

هنگامی که بلینی (نوعی نان گرد و نازک که خمیر آن از آرد و شیر و شکر و تخم مرغ تهیه می‌شود) آوردند، پیرمرد زن مرده، به تلخی زار زد و گفت:

— به این بلینی‌ها که نگاه می‌کنم، یاد زخم می‌افتم ... طفلکی مانند همین بلینی‌ها، نرم و گلگون و خوشگل بود ... عین بلینی! تنی چند سر تکان دادند و اظهار نظر کردند که:

— از حق نمی‌شود گذشت، خانم‌تان واقعاً خوشگل بود ... زنی درجه یک!

— بله ... آن قدر خوشگل بود که همه از دیدنش مبهوت می‌شدند ... ولی آقایان، خیال نکنید که او را فقط بخاطر وجاهتش و خلق خوش و ملکوتی‌اش دوست می‌داشتیم. نه! در دنیایی که ماه بر آن نور می‌پاشد، این دو خصلت را زن‌های دیگر هم دارند ... او را بخاطر خصیصه‌ی روحی دیگری دوست می‌داشتیم. بله، خدا رحمتش کند ... میدانید: گرچه زنی شوخ‌طبع و جسور و بذله‌گو و عشوه‌گر بود با این همه نسبت به من وفادار بود. با آن که خودم نزدیک است ۶۰ سالم تمام شود ولی زن ۲۰ ساله‌ام دست از پا خطا نمی‌کرد! هرگز اتفاق نیفتاد که به شوهر پیرش خیانت کند!

شماس کلیسا که در جمع ما گرم انباشتن شکم خود بود با سرفه‌ای و لندلندی خوش‌آهنگ، ابراز شک کرد.

سلا دکوپرتسوف رو کرد به او و پرسید:

— پس شما حرف‌های مرا باور نمی‌کنید؟

شماس، با احساس شرمساری جواب داد:

— نه این که باور نکنم ولی ... این روزها زن‌های جوان خیلی ... سر به هوا و ... فرنگی مآب شده اند ... رانده وو و سس فرانسوی و ... از همین حرف‌ها ...

— شما شک می‌کنید اما من ثابت می‌کنم! من با توسل به انواع شیوه‌های به اصطلاح استراتژیکی، حس وفاداری زخم را مانند استحکامات نظامی، تقویت می‌کردم. با رفتاری که من دارم و با توجه به حیل‌هایی که به کار می‌بردم، محال بود بتواند به نحوی، به من خیانت کند. بله آقایان، نیرنگ به کار می‌زدم تا بستر زناشویی‌ام از دست نرود. میدانید، کلماتی بدم که به اسم شب می‌مانند. کافیس آن‌ها را بر زبان بیاورم تا سرم را با خیال راحت روی بالش بگذارم و تخت بخوابم ...

— منظورتان کدام کلمات است؟

— کلمات خیلی ساده. میدانید، در سطح شهر، شایعه‌پراکنی‌های سوء می‌کردم. البته شما از این شایعات اطلاع کامل دارید؛ مثلاً به هر کسی می‌رسیدم می‌گفتم: «زنم آنا، با ایوان آکس بیچ زالیخواتسکی، یعنی با رئیس شهربانی‌مان روی هم ریخته و مترسش شده» همین مختصر و مفید، خیالم را تخت می‌کرد. بعد از چنین شایعه‌ای، مرد می‌خواستم جرأت کند و به آنا چپ نگاه کند. در سرتاسر شهرمان یکی را نشانم بدهید که از خشم زالیخواتسکی وحشت نداشته باشد. مردها همین که با زخم روبرو می‌شدند، با عجله از او فاصله می‌گرفتند تا مبادا خشم رئیس شهربانی را برانگیزند. ها-ها-ها! آخر هر که با این لعبت سبیل کلفت در افتاد، ور افتاد! تا چشم بهم بزنی، پنج تا پرونده برای آدم، چاق می‌کند.

مثلاً بلد است اسم گربه‌ی کسی را بگذارد: «چارپای سرگردان در کوچه» و تحت همین عنوان، پرونده‌ای علیه صاحب گربه درست کند.

همه‌مان شگفت‌زده و انگشت به دهان، پرسیدیم:

— پس زن‌تان مترس زالیخواتسکی نبود؟!!

— نه. این همان حیل‌ه‌ای است که صحبتش را می‌کردم ... ها-ها-ها! این همان کلاه گشادی‌ست که سر شما جوان‌ها می‌گذاشتم! حدود سه دقیقه در سکوت مطلق گذشت. نشسته بودیم و مهر سکوت بر لب داشتیم. از کلاه گشادی که این پیر خیکی و دماغ گنده، سرمان گذاشته بود، دلخور و شرم‌منده بودیم. سرانجام، شماس، دهان گشود و لندلندکنان گفت:

انتقام زن

زنگ در را به صدا در آوردند. نادژدا پترونا، مالک آپارتمانی که محل وقوع داستان ماست، شتابان از روی کاناپه بلند شد و دوان دوان به طرف در رفت. با خود می‌گفت: «لابد شوهرم است ...»
 اما وقتی در را باز کرد، با مردی ناآشنا روبرو شد. مردی بلند قامت و خوش‌قیافه، با پالتو پوست نفیس و عینک دسته طلایی در برابرش ایستاده بود؛ گره بر ابرو و چین بر پیشانی داشت؛ چشم‌های خواب‌آلودش با نوعی بی‌حالی و بی‌اعتنایی، به دنیای خاکی ما می‌نگریستند. نادژدا پرسید:

— فرمایش دارید؟

— من پزشک هستم خانم محترم. از طرف خانواده‌ای به اسم ... به اسم چلوبیتیف به اینجا دعوت شده‌ام ... شما خانم چلوبیتیف نیستید؟

— چرا ... خودم هستم ... اما شما را به خدا آقای دکتر ... معذرت می‌خواهم. شوهرم گذشته از آن که تب داشت، دندانش هم آپسه کرده بود. خود او خدمت‌تان نامه نوشته و خواهش کرده بود تشریف بیاورید این‌جا ولی شما، از بس دیر کردید که او نتوانست درد دندان را تحمل کند و رفت پیش دندانساز.

— هوم ... حق این بود که نزد دندانپزشکش می‌رفت و مزاحم من نمی‌شد ...

این را گفت و اخم کرد. حدود یک دقیقه در سکوت گذشت.

— آقای دکتر از زحمتی که به شما دادیم و شما را تا اینجا کشانیدیم عذر می‌خواهم ... باور کنید اگر شوهرم میدانست که تشریف می‌آورید، ممکن نبود پیش دندانساز برود ... ببخشید ...

دقیقه‌ای دیگر در سکوت گذشت. نادژدا پترونا پشت گردن خود را خاراند. دکتر زیر لب لندلندکنان گفت:

— خانم محترم، لطفاً مرخصم کنید! جایز نیست بیش از این معطل شوم. وقت ماها آن قدر ارزش دارد که ...

— یعنی ... من که ... من که معطل‌تان نکرده‌ام ...

— ولی خانم محترم، بنده که نمی‌توانم بدون دریافت حق‌القدم از خدمت‌تان مرخص شوم!

نادژدا پترونا تا بناگوش سرخ شد و تته‌پته‌کنان گفت:

— حق‌القدم؟ آه، بله، حق با شماست ... باید حق‌القدم داد، درست می‌فرمایید ... شما زحمت کشیده‌اید، تشریف آورده‌اید این‌جا ...

ولی آقای دکتر ... باور بفرمایید شرمندهام ... موقعی که شوهرم از منزل بیرون می‌رفت، کیف پول‌مان را هم با خودش برد ...

متأسفانه یک پاپاسی در خانه ندارم ...

— هوم! ... عجیب است! ... پس می‌فرمایید تکلیف بنده چیست؟ من که نمی‌توانم همین‌جا بنشینم و منتظر شوهرتان باشم.

اتاق‌های‌تان را بگردید شاید پولی پیدا کنید ... حق‌القدم من، در واقع مبلغ قابل‌نیست ...

— آقای دکتر باور بفرمایید شوهرم تمام پول‌مان را با خودش برده ... من واقعاً شرمندهام ... اگر پولی همراهم بود ممکن نبود بخاطر

یک روبل ناقابل، این وضع ... وضع احمقانه را تحمل کنم ...

— مردم تلقی عجیبی از حق‌القدم پزشک‌ها دارند ... به خدا قسم که تلقی‌شان مایه‌ی حیرت است! طوری رفتار می‌کنند که انگار ما آدم نیستیم. کار و زحمت ما را، کار به حساب نمی‌آورند ... فکر کنید این همه راه را آمده‌ام و زحمت کشیده‌ام ... وقتم را تلف کرده‌ام.

— مشکل شما را می‌فهمم آقای دکتر، ولی قبول بفرمایید گاهی اوقات ممکن است در خانه‌ی آدم حتی یک صناری پیدا نشود!

— آه ... من چه کار به این «گاهی اوقات‌ها» دارم؟ خانم محترم شما واقعاً که ... ساده و غیر منطقی تشریف دارید ... خودداری از

پرداخت حق‌القدم یک پزشک ... عملی است — حتی نمی‌توانم بگویم — خلاف وجدان ... از این که نمی‌توانم از دست شما به پاسبان

سر کوچه شکایت کنم، آشکارا سوءاستفاده می‌کنید ... واقعاً که عجیب است!

آن‌گاه اندکی این پا و آن پا کرد ... به جای تمام بشریت، احساس شرمندگی می‌کرد ... صورت نادژدا پترونا به قدری سرخ شد که

گفتی لپ‌هایش مشتعل شده بودند؛ عضلات چهره‌اش از شدت نفرت و انزجار، تاب برداشته بودند؛ بعد از سکوتی کوتاه، با لحن تندی گفت:

— بسیار خوب! یک دقیقه به من مهلت بدهید! ... الان کسی را به دکان سر کوچه‌مان می‌فرستم، شاید بتوانم از او قرض بگیرم ... حق‌القدم‌تان را می‌پردازم، نگران نباشید.

سپس به اتاق مجاور رفت و یادداشتی برای کاسب سر گذر نوشت. دکتر پالتو پوست خود را در آورد، به اتاق پذیرایی رفت و روی مبلی یله داد. هر دو خاموش و منتظر بودند. حدود پنج دقیقه بعد، جواب آمد. نادژدا پترونا سر پاکت را باز کرد، از لای یادداشت جوابیه‌ی کاسب، یک اسکناس یک روبلی در آورد و آن را به طرف دکتر دراز کرد. چشم‌های پزشک از شدت خشم درخشیدند. اسکناس را روی میز گذاشت و گفت:

— خانم محترم از قرار معلوم، بنده را دست انداخته اید ... شاید نوکرم یک روبل بگیرد ولی ... بنده هرگز! ببخشید ... — پس چقدر می‌خواهید؟! —

— معمولاً ده روبل می‌گیرم ... البته اگر مایل باشید می‌توانم از شما پنج روبل قبول کنم.

— پنج روبلم کجا بود؟ ... من همان اول کار به شما گفتم: پول ندارم!

— یادداشت دیگری برای کاسب سر گذر بفرستید. آدمی که بتواند به شما یک روبل قرض بدهد، چرا پنج روبل ندهد؟ مگر برایش فرق می‌کند؟ خانم محترم، لطفاً بیش از این معطلم نکنید. من آدم بیکاری نیستم، وقت ندارم ...

— گوش کنید آقای دکتر، اگر اسم‌تان را «گستاخ» ندانم، دست‌کم باید بگویم که .. کم لطف و نامهربان تشریف دارید! نه! خشن و بی‌رحم! حالی‌تان شد؟ شما ... نفرت‌انگیز هستید!

نادژدا پترونا به طرف پنجره چرخید و لب به دندان گرفت؛ قطره‌های درشت اشک از چشم‌هایش فرو غلتیدند. با خود فکر کرد: «مردک‌های پست فطرت! بی‌شرف! حیوان صفت! به خودش اجازه می‌دهد ... جرأت می‌کند ... آخر چرا نباید وضع وحشتناک و اسفناک مرا درک کند؟ ... لعنتی! صبر کن تا حالیت کنم!»

در این لحظه به سمت دکتر چرخید؛ آثار رنج و التماس بر چهره‌اش نقش خورده بود. با صدایی آرام و لحنی ملتمسانه گفت:

— آقای دکتر! آقای دکتر کاش قلبی در سینه‌تان می‌تپید، کاش می‌خواستید درک کنید ... هرگز راضی نمی‌شدید بخاطر پول ... اینقدر رنج و عذاب بدهید ... خیال می‌کنید درد و غصه‌ی خودم کم است؟ ...

در این لحظه دست برد و شقیقه‌های خود را فشرد؛ خرمن گیسوانش در یک چشم به هم زدن — گفتی فنری را فشرده بود، نه شقیقه‌هایش را — بر شانه‌هایش فرو ریخت ...

— از دست شوهر نادانم عذاب می‌کشم ... این بیغول‌هی گند و نفرت‌انگیز را تحمل می‌کنم ... و حالا یک مرد تحصیل‌کرده به خودش اجازه می‌دهد ملامتم کند، سرکوفتم بزند. خدای من! تا کی باید عذاب بکشم؟

— ولی خانم محترم، قبول کنید که موقعیت خاص صنف ما ...

اما دکتر ناچار شد خطابه‌ای را که آغاز کرده بود قطع کند: نادژدا پترونا تلوتلو خورد و به بازوان دکتر که به طرف او دراز شده بود، در آویخت و از هوش رفت ... سر او به سمت شانه‌ی دکتر خم شد و روی آن آرامید. دقیقه‌ای بعد، زمزمه‌کنان گفت:

— بیایید از این طرف ... جلو شومینه دکتر ... جلوتر ... همه چیز را برای‌تان تعریف می‌کنم ... همه چیز ...

ساعتی بعد دکتر، آپارتمان نادژدا پترونا را ترک گفت؛

هم دلخور بود؛ هم شرم‌منده؛ هم سرخوش ... در حالی که سوار سورت‌مهی خود می‌شد، زیر لب گفت:

«انسان وقتی صبح‌ها از خانه‌اش بیرون می‌رود، نباید پول زیاد با خودش بردارد! یک وقت ناچار می‌شود پولش را بسلفد!»

خوشحالی

حدود نیمه‌های شب بود.

دمیتری کولدارف، هیجان‌زده و آشفته‌مو، دیوانه‌وار به آپارتمان پدر و مادرش دوید و تمام اتاق‌ها را با عجله زیر پا گذاشت. در این ساعت، والدین او قصد داشتند بخوابند. خواهرش در رختخواب خود دراز کشیده و گرم خواندن آخرین صفحه‌ی یک رمان بود. برادران دبیرستانی‌اش خواب بودند.

پدر و مادرش متعجبانه پرسیدند:

— تا این وقت شب کجا بودی؟ چه‌ات شده؟

— وای که نپرسید! اصلاً فکرش را نمی‌کردم! انتظارش را نداشتیم! حتی ... حتی باور کردنی نیست!

بلند بلند خندید و از آن‌جایی که رمق نداشت سرپا بایستد، روی مبل نشست و ادامه داد:

— باور نکردنی! تصورش را هم نمی‌توانید بکنید! این هاش، نگاهش کنید!

خواهرش از تخت به زیر جست، پتویی روی شانه‌هایش افکند و به طرف او رفت. برادران محصلش هم از خواب بیدار شدند.

— آخر چه‌ات شده؟ رنگت چرا پریده؟

— از بس که خوشحالم، مادر جان! حالا دیگر در سراسر روسیه مرا می‌شناسند! سراسر روسیه! تا امروز فقط شما خبر داشتید که در این دار دنیا کارمند دون پایه‌ای به اسم دمیتری کولدارف وجود خارجی دارد! اما حالا سراسر روسیه از وجود من خبردار شده است! مادر جانم! وای خدای من!

با عجله از روی مبل بلند شد، بار دیگر همه‌ی اتاق‌های آپارتمان را به زیر پا کشید و دوباره نشست.

— بالاخره نگفتی چه اتفاقی افتاده؟ درست حرف بزن؟

— زندگی شماها به زندگی حیوانات وحشی می‌ماند، نه روزنامه می‌خوانید، نه از اخبار خبر دارید، حال آن‌که روزنامه‌ها پر از خبرهای جالب است! تا اتفاقی می‌افتد فوری چاپش می‌کنند. هیچ چیزی مخفی نمی‌ماند! وای که چقدر خوشبختم! خدای من! مگر غیر از این است که روزنامه‌ها فقط از آدم‌های سرشناس می‌نویسند؟ ... ولی حالا، راجع به من هم نوشته‌اند!

— نه بابا! ببینمش!

رنگ از صورت پدر پرید. مادر، نگاه خود را به شمال مقدسین دوخت و صلیب بر سینه رسم کرد. برادران دبیرستانی‌اش از جای خود جهیدند و با پیراهن خواب‌های کوتاه به برادر بزرگشان نزدیک شدند.

— آره، راجع به من نوشته‌اند! حالا دیگر همه‌ی مردم روسیه، مرا می‌شناسند! مادر جان، این روزنامه را مثل یک یادگاری در گوشه‌ای مخفی کنید! گاهی اوقات باید بخوانیمش. بفرمایید، نگاهش کنید!

روزنامه‌ای را از جیب در آورد و آن را به دست پدر داد. آن‌گاه انگشت خود را به قسمتی از روزنامه که با مداد آبی رنگ، خطی به دور خبری کشیده بود، فشرد و گفت:

— بخوانیدش!

پدر، عینک بر چشم نهاد.

— معطل چی هستید؟ بخوانیدش!

مادر، باز نگاه خود را به شمال مقدسین دوخت و صلیب بر سینه رسم کرد. پدر سرفه‌ای کرد و مشغول خواندن شد: «در تاریخ ۲۹ دسامبر، مقارن ساعت ۲۳، دمیتری کولدارف ...»

— می‌بینید؟ دیدید؟ ادامه‌اش بدهید!

— «... دمیتری کولدارف کارمند دون پایه‌ی دولت، هنگام خروج از مغازه‌ی آبجو فروشی واقع در مالایا برون (ساختمان متعلق به آقای کوزیخین) به علت مستی ...»

— میدانید با سیمون پترویچ رفته بودیم آبجو بزنیم ... می‌بینید؟ جزء به جزء نوشته‌اند! ادامه‌اش بدهید! ادامه!

— «... به علت مستی، تعادل خود را از دست داد، سکندری رفت و به زیر پاهای اسب سورتمه‌ی ایوان دروتف که در همان محل متوقف بود، افتاد. سورچی مذکور اهل روستای دوریکین از توابع بخش یوخوسکی است. اسب وحشت‌زده از روی کارمند فوق‌الذکر جهید و سورتمه را که یکی از تجار رده‌ی ۲ مسکو به اسم استپان لوکف سرنشین آن بود، از روی بدن شخص مزبور، عبور داد.

اسب رمیده، بعد از طی مسافتی توسط سرایدارهای ساختمان‌های همان خیابان، مهار شد. کولدارف که به حالت اغما افتاده بود، به کلانتری منتقل گردید و تحت معاینه‌ی پزشکی قرار گرفت. ضربه‌ی وارده به پشت گردن او ...»

— پس گردنم، پدر، به مال بند اسب خورده بود. بخوانیدش؛ ادامه‌اش بدهید!

— «... به پشت گردن او، ضربه‌ی سطحی تشخیص داده شده است. کمک‌های ضروری پزشکی، بعد از تنظیم صورت‌مجلس و تشکیل پرونده، در اختیار مصدوم قرار داده شد»

— دکتر برای پس گردنم، کمپرس آب سرد تجویز کرد. خواندید که؟ ها؟ محشر است! حالا دیگر این خبر در سراسر روسیه بیچید!

آن‌گاه روزنامه را با عجله از دست پدرش قاپید، آن را چهار تا کرد و در جیب کت خود چپاند و گفت:

— مادر جان، من یک تک پا می‌روم تا منزل ماکارف، باید نشان‌شان داد ... بعدش هم سری به ناتالیا ایوانونا و آنیسیم واسیلیچ می‌زنم و می‌دهم آن‌ها هم بخوانند ... من رفتم! خداحافظ!

این را گفت و کلاه نشاندار اداری را بر سر نهاد و شاد و پیروزمند، به کوچه دوید.

بی‌عرضه

چند روز پیش، خانم یولیا واسیلی یونا، معلم سر خانه‌ی بچه‌ها را به اتاق کارم دعوت کردم. قرار بود با او تسویه حساب کنم. گفتم:

— بفرمایید بنشینید یولیا واسیلی یونا! بیایید حساب و کتاب‌مان را روشن کنیم ... لابد به پول هم احتیاج دارید اما ماشاءالله آن‌قدر اهل تعارف هستید که به روی مبارک‌تان نمی‌آورید ... خوب ... قرارمان با شما ماهی ۳۰ روبل ...

— نخیر ۴۰ روبل ...!

— نه، قرارمان ۳۰ روبل بود ... من یادداشت کرده‌ام ... به مربی‌های بچه‌ها همیشه ۳۰ روبل می‌دادم ... خوب ... دو ماه کار کرده اید ...

— دو ماه و پنج روز ...

— درست دو ماه ... من یادداشت کرده‌ام ... بنابراین جمع طلب شما می‌شود ۶۰ روبل ... کسر می‌شود ۹ روز بابت تعطیلات یکشنبه ... شما که روزهای یکشنبه با کولیا کار نمی‌کردید ... جز استراحت و گردش که کاری نداشتید ... و سه روز تعطیلات عید ...

چهره‌ی یولیا واسیلی یونا ناگهان سرخ شد، به والان پیراهن خود دست برد و چندین بار تکانش داد اما ... اما لام تا کام نگفت! ...

— بله، ۳ روز هم تعطیلات عید ... به عبارتی کسر می‌شود ۱۲ روز ... ۴ روز هم که کولیا ناخوش و بستری بود ... که در این چهار روز فقط با واریا کار کردید ... ۳ روز هم گرفتار درد دندان بودید که با کسب اجازه از زخم، نصف روز یعنی بعد از ظهرها با بچه‌ها کار کردید ... ۱۲ و ۷ می‌شود ۱۹ روز ... ۶۰ منهای ۱۹، باقی می‌ماند ۴۱ روبل ... هوم ... درست است؟

چشم چپ یولیا واسیلی یونا سرخ و مرطوب شد. چانه‌اش لرزید، با حالت عصبی سرفه‌ای کرد و آب بینی‌اش را بالا کشید. اما ... لام تا کام نگفت! ...

— در ضمن، شب سال نو، یک فنجان چایخوری با نعلیکی‌اش از دست‌تان افتاد و خرد شد ... پس کسر می‌شود ۲ روبل دیگر بابت فنجان ... البته فنجان‌مان بیش از این‌ها می‌ارزید — یادگار خانوادگی بود — اما ... بگذریم! بقول معروف: آب که از سر گذشت چه یک نی، چه صد نی ... گذشته از این‌ها، روزی به علت عدم مراقبت شما، کولیا از درخت بالا رفت و کتش پاره شد ... این‌هم ۱۰ روبل دیگر ... و باز به علت بی‌توجهی شما، کلفت سابق‌مان کفش‌های واریا را دزدید ... شما باید مراقب همه چیز باشید، بابت همین چیزهاست که حقوق می‌گیرید. بگذریم ... کسر می‌شود ۵ روبل دیگر ... دهم ژانویه مبلغ ۱۰ روبل به شما داده بودم ... به نجوا گفت:

— من که از شما پولی نگرفته‌ام ...!

— من که بی‌خودی اینجا یادداشت نمی‌کنم!

— بسیار خوب ... باشد.

— ۴۱ منهای ۲۷ باقی می‌ماند ۱۴ ...

این بار هر دو چشم یولیا واسیلی یونا از اشک پر شد ... قطره‌های درشت عرق، بینی دراز و خوش ترکیبش را پوشاند. دخترک بینوا! با صدایی که میلرزید گفت:

— من فقط یک دفعه — آن‌هم از خانم‌تان — پول گرفتم ... فقط همین ... پول دیگری نگرفته‌ام ...

— راست می‌گویید؟ ... می‌بینید؟ این یکی را یادداشت نکرده بودم ... پس ۱۴ منهای ۳ می‌شود ۱۱ ... بفرمایید این هم ۱۱ روبل طلب‌تان! این ۳ روبل، این هم دو اسکناس ۳ روبلی دیگر ... و این هم دو اسکناس ۱ روبلی ... جمعاً ۱۱ روبل ... بفرمایید! و پنج اسکناس سه روبلی و یک روبلی را به طرف او دراز کردم. اسکناس‌ها را گرفت، آن‌ها را با انگشت‌های لرزانش در جیب پیراهن گذاشت و زیر لب گفت:

— مرسی.

از جایم جهیدم و همان‌جا، در اتاق، مشغول قدم زدن شدم. سراسر وجودم از خشم و غضب، پر شده بود. پرسیدم:

— «مرسی» بابت چه؟!

— بابت پول ...

— آخر من که سرتان کلاه گذاشتم! لعنت بر شیطان، غارت‌تان کرده‌ام! علناً دزدی کرده‌ام! «مرسی!» چرا؟!

— پیش از این، هر جا کار کردم، همین را هم از من مضایقه می‌کردند.

— مضایقه می‌کردند؟ هیچ جای تعجب نیست! ببینید، تا حالا با شما شوخی می‌کردم، قصد داشتم درس تلخی به شما بدهم ... هشتاد روبل طلب‌تان را می‌دهم ... همه‌اش توی آن پاکتی است که ملاحظه‌اش می‌کنید! اما حیف آدم نیست که این قدر بی دست و پا باشد؟ چرا اعتراض نمی‌کنید؟ چرا سکوت می‌کنید؟ در دنیای ما چطور ممکن است انسان، تلخ زبانی بلد نباشد؟ چطور ممکن است این قدر بی عرضه باشد؟!

به تلخی لبخند زد. در چهره‌اش خواندم: «آره، ممکن است!»

بخاطر درس تلخی که به او داده بودم از او پوزش خواستم و به رغم حیرت فراوانش، ۸۰ روبل طلبش را پرداختم. با حجب و کمروبی، تشکر کرد و از در بیرون رفت ... به پشت سر او نگریستم و با خود فکر کردم: «در دنیای ما، قوی بودن و زور گفتن، چه سهل و ساده است!»

سپاسگزار

ایوان پترویچ یک بسته اسکناس به طرف میشابوبوف، منشی و قوم و خویش دور خود، دراز کرد و گفت:

— بگیر! این سیصد روبل، مال تو! برش دار! ... مال خودت ... نمی‌خواستم بدهم اما ... چه کنم؟ بگیرش ... فراموش نکن که این، برای آخرین دفعه است ... باید ممنون زخم باشی ... اگر اصرار او نبود، غیر ممکن بود ... خلاصه، زخم متقاعدم کرد ...

میشا پول را گرفت و چندین بار پلک زد. درمانده بود که به چه زبانی از ایوان پترویچ تشکر کند. چشم‌هایش سرخ و پر از اشک شده بود. دلش می‌خواست ایوان پترویچ را بغل کند اما ... کجا دیده شده است که آدم، رئیس خود را به آغوش بکشد؟

آقای رئیس بار دیگر گفت:

— تو باید از زخم تشکر کنی ... او بود که توانست متقاعدم کند ... قیافه‌ی گریانت، قلب مهربان او را چنان متأثر کرده بود که ... خلاصه باید ممنون او باشی.

میشا پس رفت و اتاق کار آقای رئیس را ترک گفت. از آن‌جا، یک‌راست نزد همسر ایوان پترویچ و به عبارت دیگر به اتاق قوم و خویش دور خود رفت. این زن مو بور و ریز نقش و تو دل برو، روی کاناپه‌ی کوچکی نشسته و سرگرم خواندن یک رمان بود.

میشا در برابر او ایستاد و گفت:

— زبانم از تشکر قاصر است!

زن، با حالتی آمیخته به فروتنی لبخند زد، کتاب را به یک سو نهاد و مرد جوان را — از سر لطف و مرحمت — به نشستن دعوت کرد. میشا کنار زن نشست و گفت:

— آخر چطور می‌توانم از شما تشکر کنم؟ چطور؟ چگونه؟ یادم بدهید ماریا سیمونونا! لطف شما، بیش از یک احسان بود! حالا با این پول، می‌توانم با کاتیای عزیزم عروسی کنم.

قطره اشکی بر گونه‌اش راه افتاد. صدایش میلرزید.

— واقعاً از شما ممنون و سپاسگزارم! ...

آن‌گاه خم شد و دست کوچک و ظریف ماریا سیمینونا را ملچ و ملوچ کنان بوسید و ادامه داد:

— راستی که شما موجود مهربانی هستید! ایوان پتروویچ هم مهربان است! مهربان و متواضع! قلبش از طلاست! شما باید به درگاه خدا شکر کنید که چنین شوهری را نصیب‌تان کرده است! دوستش داشته باشید، عزیزم! خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم دوستش داشته باشید!

بار دیگر خم شد و این بار هر دو دست او را ملچ و ملوچ کنان بوسید. در این لحظه، بر گونه‌ی دیگرش قطره اشکی جاری شد. در این حال، یک چشمش کوچکتر از چشم دیگرش می‌نمود.

— شوهرتان گر چه پیر و بی‌ریخت است اما قلب رئوفی دارد! قلبش کیمیاست! محال است مردی نظیر او را پیدا کنید! آری، محال است! دوستش داشته باشید! شما زن‌های جوان، موجودات سبکسری هستید! بیشتر به ظاهر مرد توجه دارید تا به باطنش ... تمنا می‌کنم دوستش داشته باشید!

ساعدهای زن جوان را گرفت و آن‌ها را بین دست‌های خود فشرد. صدایش آمیزه‌ای شده بود از ناله و زاری:

— هرگز به او خیانت نکنید! نسبت به او وفادار باشید! خیانت به این نوع آدم‌ها، در حکم خیانت به فرشته‌هاست! قدرش را بدانید و دوستش داشته باشید! دوست داشتن این انسان بی‌نظیر و تعلق داشتن به او ... راستی که کمال خوشبختی است! شما زن‌ها، خیلی چیزها را نمی‌خواهید بفهمید ... من شما را دوست می‌دارم ... دیوانه‌وار دوست‌تان دارم زیرا به او تعلق دارید! من، موجود مقدسی را که متعلق به اوست، می‌بوسم ... و این، بوسه‌ای ست مقدس ... وحشت نکنید، من نامزد دارم ... هیچ اشکالی ندارد ... لرزان و نفس‌نفس زنان، لب‌های خود را از زیر گوش ماریا سیمینونا به طرف صورت او لغزاند و سبیل خود را با گونه‌ی زن جوان، مماس کرد:

— به او خیانت نکنید، عزیزم! شما او را دوست می‌دارید، مگر نه؟ دوستش دارید؟

— بله، دوستش دارم!

— راستی که موجود شگفت‌انگیزی هستید!

آن‌گاه نگاه آکنده از شوق و محبت خود را برای لحظه‌ای به چشم‌های او دوخت — در آن چشم‌ها، چیزی جز روح نجابت مشاهده نمی‌شد. سپس دست خود را به دور کمر زن جوان حلقه کرد و ادامه داد:

— واقعاً شگفت‌انگیز هستید! ... شما آن فرشته‌ی ... شگفت‌انگیز را ... دوست دارید ... آن قلب ... طلایی را ...

ماریا سیمینونا کمی جابجا شد و سعی کرد کمر خود را آزاد کند اما بیش از پیش در میان دست‌های میشا گرفتار شد ... ناگهان سر کوچکش به یک سو خم شد و روی سینه‌ی میشا آرمید — راستی که کاناپه، میلی است ناجور!

— روح او ... قلب او ... کی می‌توان نظیر این مرد را پیدا کرد؟ دوست داشتن او ... شنیدن تپش‌های قلب او ... دست در دست او، در راه زندگی قدم نهادن ... رنج بردن ... در شادی‌های او شریک شدن ... منظورم را بفهمید! درکم کنید!

قطره‌های اشک از چشم‌هایش بیرون جستند ... سرش با حالتی آمیخته به ارتعاش، خم شد و بر سینه‌ی ماریا سیمینونا، فرود آمد ... در حالی که اشک می‌ریخت و های‌های می‌گریست، زن جوان را در آغوش خود فشرد ...

نشستن روی این کاناپه، راستی که مکافات است! ماریا سیمینونا تلاش کرد تا مگر خود را از آغوش او برهاند و مرد جوان را آرام کند و تسکینش دهد! ... وای که این جوان، چه اعصاب متنجنی دارد! زن جوان، وظیفه‌ی خود میدانست از آن‌همه علاقه‌ی او به ایوان پتروویچ، اظهار تشکر کند اما به هیچ‌تدبیری نمی‌توانست از جای خود بلند شود.

— دوستش بدارید! ... به او خیانت نکنید ... تمنا می‌کنم! شما ... زن‌ها ... آن‌قدر سبکسر تشریف دارید ... نمی‌فهمید ... درک نمی‌کنید ...

میشا، کلمه‌ای بیش از این نگفت ... زبانش هرز شد و خشکید ...

حدود پنج دقیقه بعد، ایوان پتروویچ برای انجام کاری به اتاق ماریا سیمینونا وارد شد ... مرد بینوا! چرا زودتر از این نیامده بود؟ وقتی میشا و ماریا، چهره‌ی کبود و مشت‌های گره‌شده‌ی آقای رئیس را دیدند و صدای خفه و گرفته‌اش را شنیدند، از جا جهیدند ...

ماریا سیمینونا با صورتی به سفیدی گچ، رو کرد به ایوان پتروویچ و پرسید:

— تو، چه‌ات شده؟

پرسید، زیرا می‌بایست حرفی می‌زد!

میشا هم زیر لب، من من کنان گفت؛

— اما ... ولی من صادقانه ... جناب رئیس! ... به شرفم قسم می‌خورم که صادقانه ...

به اقتضای زمان

زن و مردی جوان، در اتاق پذیرایی که کاغذ دیواری آن به رنگ آبی آسمانی بود، دل داده و قلوه گرفته بودند.

مرد خوش قیافه، جلو دختر جوان زانو زده بود و قسم می‌خورد:

— بدون شما عزیزم، نمی‌توانم زندگی کنم! قسم می‌خورم که این عین حقیقت است!

و همچنان که به سنگینی نفس می‌زد، ادامه داد:

— از لحظه‌ای که شما را دیدم، آرامشم از دست رفت! عزیزم حرف بزنید ... عزیزم ... آره یا نه ؟

زن جوان، دهان کوچک خود را باز کرد تا جواب دهد اما درست در همین لحظه، در اتاق اندکی باز شد و برادرش از لای در گفت:

— لی لی، لطفاً یک دقیقه بیا بیرون!

لی لی از در بیرون رفت و پرسید:

— کاری داشتی؟!

— عزیزم، ببخش که موی دماغ‌تان شدم ولی ... من برادرت هستم و وظیفه‌ی مقدس برادری حکم می‌کند به تو هشدار بدهم ...

مواظب این یارو باش! احتیاط کن ... مواظب حرف زدنت باش ... لازم نیست با او از هر دری حرف بزنی.

— او دارد به من پیشنهاد ازدواج می‌کند!

— من کاری به پیشنهادش ندارم ... این تو هستی که باید تصمیم بگیری، نه من ... حتی اگر در نظر داری با او ازدواج کنی، باز

مواظب حرف زدنت باش ... من این حضرت را خوب می‌شناسم ... از آن پست فطرت‌های دهر است! کافیت حرفی بهش بزنی تا

فوری گزارش بدهد ...

— متشکرم ماکس! ... خوب شد گفتی ... من که نمی‌شناختمش!

زن جوان به اتاق پذیرایی بازگشت. پاسخ او به پیشنهاد مرد جوان «بله» بود. ساعتی کنار هم نشستند، بوسه‌ها رد و بدل کردند،

همدیگر را در آغوش گرفتند و قسم‌ها خوردند اما ... اما زن جوان، احتیاط خود را از دست نداد: جز از عشق و عاشقی، سخنی بر

زبان نیاورد.

نقل از دفتر خاطرات يك دوشیزه

۱۳ اکتبر: بالاخره بخت، در خانه‌ی مرا هم کوبید! می‌بینم و باورم نمی‌شود. زیر پنجره‌های اتاقم جوانی بلند قد و خوش‌اندام و

گندمگون و سیاه چشم، قدم می‌زند. سیلش محشر است! با امروز، پنج روز است که از صبح کله‌ی سحر تا بوق سگ، همان‌جا قدم

می‌زند و از پنجره‌های خانه‌مان چشم بر نمی‌دارد. وانمود کرده‌ام که بی‌اعتنا هستم.

۱۵ اکتبر: امروز از صبح، باران می‌بارد اما طفلکی همان‌جا قدم می‌زند؛ به پاداش از خود گذشتگی‌اش، چشم‌هایم را برایش خمار

کردم و یک بوسه‌ی هوایی فرستادم. لبخند دلفریبی تحویلیم داد. او کیست؟ خواهرم واریا ادعا می‌کند که «طرف»، خاطرخواه او

شده و بخاطر اوست که زیر شرشر باران، خیس می‌شود. راستی که خواهرم چقدر امل است! آخر کجا دیده شده که مردی

گندمگون، عاشق زنی گندمگون شود؟ مادرمان توصیه کرد بهترین لباس‌هایمان را بیوشیم و پشت پنجره بنشینیم. می‌گفت: «گرچه

ممکن است آدم حقه‌باز و دغلی باشد اما کسی چه میداند شاید هم آدم خوبی باشد.» حقه‌باز! ... این هم شد حرف؟! ... مادر جان،

راستی که زن بی‌شعوری هستی!

۱۶ اکتبر: واریا مدعی است که من زندگی‌اش را سیاه کرده‌ام. انگار تقصیر من است که «او» مرا دوست می‌دارد، نه واریا را!

یواشکی از راه پنجره‌ام، یادداشت کوتاهی به کوچه انداختم. آه که چقدر نیرنگ‌باز است! با تکه گچ، روی آستین کتش نوشت: «نه

حالا . بعد، قدم زد و قدم زد و با همان گچ، روی دیوار مقابل نوشت: « مخالفتی ندارم اما بماند برای بعد» و نوشته‌اش را فوری پاک کرد. میدانم علت چیست که قلبم به شدت می‌تپد.

۱۷ اکتبر: واریا آرنج خود را به تخت سینه‌ام کوبید. دختره‌ی پست و حسود و نفرت انگیز! امروز «او» مدتی با یک پاسبان حرف زد و چندین بار به سمت پنجره‌های خانه‌مان اشاره کرد. از قرار معلوم، دارد توطئه می‌چیند! لابد دارد پلیس را می‌پزد! ... راستی که مردها، ظالم و زورگو و در همان حال، مکار و شگفت‌آور و دلفریب هستند!

۱۸ اکتبر: برادرم سریوژا، بعد از یک غیبت طولانی، شب دیر وقت به خانه آمد. پیش از آن که فرصت کند به بستر برود، به کالانتری محله‌مان احضارش کردند.

۱۹ اکتبر: پست فطرت! مردکه‌ی نفرت انگیز! این موجود بی‌شرم، در تمام ۱۲ روز گذشته، به کمین نشسته بود تا برادرم را که پولی سرقت کرده و متواری شده بود، دستگیر کند.

«او» امروز هم آمد و روی دیوار مقابل نوشت: « من آزاد هستم و می‌توانم.» حیوان کثیف! ... زبانم را در آوردم و به او دهن کجی کردم!

سکوت یا پُر حرفی؟

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ‌کس نبود، زیر گنبد کبود دو تا دوست به اسم کریوگر و اسمیرنف برای خودشان زندگی می‌کردند. کریوگر استعدادهای فکری زیادی داشت اما اسمیرنف بیش از آن که باهوش باشد، محجوب و سر به زیر و ضعیف‌النفس بود — اولی حراف و خوش بیان، دومی، آرام و کم سخن.

روزی آن دو را سفری با قطار پیش آمد که طی آن سعی داشتند زنی جوان را به دام افکنند. کریوگر که کنار زن نشسته بود، مدام زبان‌بازی می‌کرد و یک‌بند قربان صدقه‌ی او می‌رفت اما اسمیرنف که مهر سکوت بر لب زده بود، مدام پلک می‌زد و از سر حرص و حسرت، لب‌های خود را میلیسید. کریوگر در ایستگاهی به اتفاق زن جوان، پیاده شد و تا مدتی دراز به واگن باز نگشت. وقتی هم که مراجعت کرد، چشمکی به اسمیرنف زد و با زبانش صدایی در آورد که شبیه به بشکن بود. اسمیرنف، با حقد و حسد پرسید:

— تو برادر، در این جور کارها مهارت عجیبی داری! راستی چطور از عهده‌اش بر می‌آیی؟ تا پهلویش نشستی، فوری ترتیب کار را دادی ... تو آدم خوش‌شانسی هستی!

— تو هم می‌خواستی بیکار نشینی! سه ساعت تمام همان‌جا نشستی و لام تا کام نگفتی و بر و بر نگاهش کردی — مثل سنگ، لال شده بودی. نه برادر! در دنیای امروز از سکوت، چیزی عاید انسان نمی‌شود! آدم، باید حراف و سر زباندار باشد! میدانی چرا از عهده‌ی هیچ کاری بر نمی‌آیی؟ برای این که آدم شل و ولی هستی!

اسمیرنف، منطق دوست را پذیرا شد و تصمیم گرفت اخلاق خود را تغییر بدهد. بعد از ساعتی بر حجب و کمرویی خود فایق آمد، رفت و کنار مردی که کت و شلوار سرمه‌ای رنگ به تن داشت، نشست و جسورانه باب گفتگو گشود. هم‌صحبت او مردی بس خوش‌سخن و اهل مجامله از آب درآمد و در دم، بارانی از سؤال‌های مختلف، به ویژه در زمینه‌ی مسایل علمی، بر سر او بارید.

می‌پرسید که آیا اسمیرنف از زمین و از آسمان خوشش می‌آید یا از قوانین طبیعت و از زندگی مشترک جامعه‌ی بشری، احساس رضایت می‌کند؟ به طور ضمنی درباره‌ی آزاداندیشی اروپاییان و وضع زنان امریکایی نیز سؤال‌هایی کرد. اسمیرنف که بر سر شوق و ذوق آمده بود با رغبت و در عین حال با شور و هیجان، پاسخ‌های منطقی می‌داد. اما — باور کنید — هنگامی که مرد سرمه‌ای‌پوش در یکی از ایستگاه‌ها بازوی او را گرفت و با لبخندی مودبانه گفت: « همراه من بیایید! » سخت دچار بهت و حیرت شد.

به ناچار همراه مرد سرمه‌ای‌پوش از قطار پیاده شد و از آن لحظه، چون قطره آبی که بر خاک تشنه لب صحرا چکیده باشد، ناپدید شد.

دو سال از این ماجرا گذشت. بین دو دوست، بار دیگر ملاقاتی دست داد. اسمیرنف، رنگ پریده و تکیده و نحیف شده بود — پوستی بر استخوان. کریوگر متعجبانه پرسید:

— کجاها غیبت زده بود برادر؟

اسمیرنف به تلخی لبخند زد و رنج‌هایی را که طی دو سال گذشته، متحمل شده بود، برای دوست خود تعریف کرد.

— می‌خواستی حرف‌های زیادی نزنی! می‌خواستی وراجی نکنی! می‌خواستی مواظب حرف زدنت می‌شدی! مگر نشنیده‌ای که زبان سرخ، سر سبز می‌دهد بر باد؟ آدم باید زبانش را پشت دندان‌هایش حبس کند!

گناه‌کار شهر تولدو

« هر که محل ساحره‌ای را که می‌گوید اسمش ماریا اسپالاتسو است نشان دهد یا مشارالیها را زنده یا مرده به هیأت قضات تحویل کند آمرزش معاصی خود را پاداش دریافت خواهد نمود.»

این اعلان به امضای اسقف و قضات اربعه‌ی شهر بارسلون مربوط به آن گذشته‌ی دوری است که تاریخ اسپانیا و ای بسا سراسر بشریت باقی را الی الابد چون لکه‌ای نازدودنی آلوده خواهد داشت.

همه‌ی شهر بارسلون این اعلامیه را خواند و جست‌وجو آغاز شد. شصت زن مشابه این جادوگر دستگیر و با خویشان خود شکنجه شدند... در آن دوران این اعتقاد مضحک اما ریشه‌دار رواج داشت که گویا جادوگران این توانائی را دارند که خود را به شکل سگ و گربه و جانوران دیگر درآورند، بخصوص از نوع سیاه‌شان. در خبر است که صیادی بارها پنجه‌ی بریده‌ی جانورانی را که شکار می‌کرد به نشانه‌ی توفیق با خود می‌آورد و هر بار که کیسه را می‌گشود دست خونینی در آن می‌یافت و چون دقت می‌کرد دست زن خود را بازمی‌شناخت.

اهالی بارسلون هر سگ و گربه‌ی سیاهی را که یافتند کشتند اما ماریا اسپالاتسو در میان آن قربانیان بیهوده پیدا نشد. این ماریا اسپالاتسو دختر یکی از بازرگانان عمده‌ی بارسلونی بود: مردی فرانسوی با همسری اسپانیایی. ماریا لاقیدی خاص قوم گل را از پدر به ارث برده بود و آن سرزندگی بی‌حد و مرزی را که مایه‌ی جذابیت زنان فرانسوی است از مادر. اندام اسپانیایی نایش هم میراث مادری بود. تا بیست سالگی قطره اشکی به چشمش ننشسته بود و اکنون زنی بود سخت دلفریب و همیشه شاد و هوشیار که زندگی را وقف هیچ‌کاره‌گی سرشار از دل‌خوشی اسپانیایی کرده بود و صرف هنرها... مثل یک کودک خوش‌بخت بود... درست روزی که بیست ساله‌گی‌اش را تمام کرد به همسری دریانوردی اسپالاتسو نام درآمد که بسیار جذاب بود و به‌قولی دانش‌آموخته‌ترین مرد اسپانیا و در سراسر بارسلون سرشناس. ازدواجش ریشه در عشق داشت. شوهرش سوگند یاد می‌کرد که اگر بداند زنش از زنده‌گی با او احساس سعادت نمی‌کند خودش را خواهد کشت. دیوانه‌وار دوستش می‌داشت.

اما در دومین روز ازدواج سرنوشت ورق خورد: بعد از غروب آفتاب از خانه‌ی شوهر به دیدن مادرش می‌رفت که راه را گم کرد. بارسلون شهر بزرگی است و کم‌تر زن اسپانیایی‌ای هست که بتواند کوتاه‌ترین مسیر میان دو نقطه را به درستی نشان دهد. سر راه از راهبی که به او برخورد پرسیدند: « راه خیابان سن مارکو از کدام سمت است؟ راهب ایستاد، فکری کرد و مشغول برانداز کردن او شد... آفتاب رفته ماه برآمده بود و پرتو سردش به‌چهره‌ی ماریا می‌تابید. بی‌جهت نیست که شاعران در توصیف زنان از ماه یاد می‌کنند!

— زن در روشنایی‌ی مهتاب صد بار زیباتر جلوه می‌کند... موهای زیبای مشکین ماریا در اثر سرعت قدم‌ها بر شانه و بر سینه‌اش که از نفس زدن عمیق برمی‌آمد

افشان شده بود و دست‌های‌اش که شربی را بر شانه نگه می‌داشت تا آرنج برهنه بود.

راهب جوان ناگهان بی‌مقدمه درآمد که: « — به خون ژانوار قدیس سوگند که تو جادوگری! »

ماریا گفت:— اگر راهب نبود می‌گفتم بی‌گمان مستی!

— تو ... جادوگری!

راهب این را گفت و زیرلب شروع به خواندن اوراد کرد.

— سگی که هم‌الان پیش پای من دوید چه شد؟ تو همان سگی که به این صورت درآمدی! به چشم خودم دیدم! من می‌دانم... اگرچه بیست و پنج سال بیشتر ندارم تا به حال مچ پنجاه جادوگر را گرفته‌ام. تو پنجاه‌ویکمی هستی! به من می‌گویند اوگوستین...

این‌ها را گفت و صلیبی به خود کشید و برگشت و غیث زد.

ماریا اوگوستین را می‌شناخت. نقلش را به کرات از پدر و مادر شنیده بود. هم به عنوان پرحرارت‌ترین شکارچی جادوگران، هم به نام

مصنف کتابی علمی که در آن ضمن لعن زنان از مردان هم به سبب تولدشان از بطن زن ابراز نفرت کرده در محاسن عشق به مسیح داد سخن داده است. اما ماریا بارها با خود فکر کرده بود مگر می شود به مسیحی عشق ورزید که خود از انسان متنفر است؟ چند صد قدمی که رفت دوباره به اوگوستین برخورد. از بنایی با سر در بلند و کتیبه‌ی طویلی به زبان لاتینی چهار هیکل سیاه بیرون آمدند، از میان خود به او راه عبور دادند و به دنبال اش راه افتادند. ماریا یکی از آن‌ها را که همان اوگوستین بود شناخت. چهارتایی تا در خانه تعقیبش کردند.

سه روز بعد مرد سیاه‌پوشی که صورت تراشیده‌ی پف کرده داشت و ظاهرش می گفت که باید یکی از قضات باشد به سراغ اسپالانتسو آمد و به او دستور داد بی درنگ به حضور اسقف برود.

اسقف به اسپالانتسو اعلام کرد که: « - عیالات جادوگراست! »

رنگ از روی اسپالانتسو پرید.

اسقف ادامه داد که: به درگاه خداوند سپاس بگذار! انسانی که از موهبت پرارزش شناسائی ارواح خبیثه در میان عوام الناس برخوردار است چشم ما و تو را باز کرد. عیالات را دیده‌اند که به هیأت کلب اسودی درآمده، یک بار هم کلب اسودی را مشاهده کرده‌اند که هیأت معقوده‌ی تو را به خود گرفته...

اسپالانتسوی میهوت زیر لب گفت: « - او جادوگر نیست ... زن من است! »

- آن ضعیفه نمی تواند معقوده‌ی مردی کاتولیک باشد! مشارالیها عیال ابلیس است. بدبخت! مگر تا به حال متوجه نشده‌ای که به دفعات به خاطر آن روح خبیث تو را مورد غدر و خیانت قرار داده؟ بلافاصله عازم بیت خود شو و فی الفور او را به این جا بفرست.

اسقف مردی فاضل بود و از جمله واژه‌ی Femina (یعنی زن) را به دو جزء fe و minus تجزیه می کرد تا برساند که fe (یعنی ایمان) زن، minus (یعنی کم تر) است...

اسپالانتسو از مرده هم بی رنگ تر شد. از اتاق اسقف که بیرون آمد سرش را میان دست‌هایش گرفت. حالا کجا برود و به کی بگوید که ماریا جادوگر نیست؟ مگر کسی هم پیدا می شود که حرف و نظر راهبان را باور نداشته باشد؟ حالا دیگر دربارسلون همه به جادوگر بودن ماریا یقین دارند. همه! هیچ چیز از معتقد کردن آدم ابله به یک موضوع واهی آسان تر نیست و اسپانیایی‌ها هم که ماشاءالله همه از دم ابله‌اند!

پدر اسپالانتسو که داروفروش بود دم مرگ به او گفته بود: «- در همه‌ی عالم بنی بشری از اسپانیایی جماعت ابله تر نیست، نه به خودشان اعتماد نشان بده نه معتقدات شان را باور کن! »

اسپالانتسو معتقدات اسپانیایی‌ها را باور می کرد اما حرف‌های اسقف را نه.

زنش را خوب می شناخت و یقین داشت که زن‌ها فقط در عجزه‌گی جادوگر می شوند... از پیش اسقف که برگشت به همسرش گفت: «- ماریا، راهب‌ها خیال دارند بسوزانندت! »

می گویند تو جادوگری و به من هم دستور داده‌اند تو را بفرستم آن جا ... گوش کن ببین چه می گویم زن! اگر راستی راستی جادوگری، که به امان خدا: « بشو یک گریه‌ی سیاه و در رو جان خودت را نجات بده »، اما اگر روح پلیدی درت نیست تو را به دست راهب‌ها نمی دهم ... غل به گردنت می بندند و تا گناه نکرده را به گردن نگیری نمی گذارند بخوابی.

پس اگر جادوگر هستی فرار کن!

اما ماریا نه به شکل گریه‌ی سیاه درآمد نه گریخت فقط شروع کرد به اشک ریختن و به درگاه خدا توسل جستن... و اسپالانتسو به اش گفت: « - گوش کن. خدایامرز ابوی می گفت آن روزی که همه به ریش احمق‌های معتقد به وجود جادوگر بخندند نزدیک است. پدرم به وجود خدا اعتقادی نداشت اما هیچ وقت یاره از دهنش در نمی آمد. پس باید جایی قایم بشوی و منتظر آن روز بمانی... چندان مشکل هم نیست. کشتی کریستوفور اخوی کنار اسکله در دست تعمیر است. آن تو قایم می کنم و تا زمانی که ابوی می گفت بیرون نمی آیی. آن جور که پدرم گفت خیلی هم نباید طول بکشد. »

آن شب ماریا در قسمت زیرین کشتی نشسته بود و بی صبرانه در انتظار آن روز نیامدنی‌ای که پدر اسپالانتسو وعده اش را داده بود از وحشت و سرما می لرزید و به صدای امواج گوش می داد.

اسقف از اسپالانتسو پرسید: «- عیالت کجا است؟»

اسپالانتسو هم به دروغ گفت: « - گریه‌ی سیاهی شد و در رفت. »

- انتظارش را داشتم. می دانستم این طور می شود. لاکن مهم نیست. پیداش می کنیم. اوگوستین قریحه‌ی غریبی دارد! فی الواقع قریحه‌ی خارق‌العاده‌ای است! برو راحت باش و من بعد دیگر منکوحه‌ی جادوگر اختیار مکن! مواردی بوده که ارواح خبیثه از جسم ضعیفه به قالب رجلاش انتقال نموده... در همین سنه‌ی ماضی خودم کاتولیک مؤمنی را سوزاندم که در اثر تماس با منحوسه‌ی غیرمطهره‌ای برخلاف میل خود روحاش را به شیطان لعین تسلیم نموده بود ... برو!

ماریا مدت‌ها در کشتی بود. اسپالانتسو هر شب به دیدنش می‌رفت و چیزهایی را که لازم داشت برای‌اش می‌برد. یک‌ماه به‌انتظار گذشت، بعد هم یک ماه دیگر و ماه سوم... اما آن دوران مطلوب فرا نرسید. پدر اسپالانتسو درست گفته بود، اما عمر تعصبات با گذشت ماه‌ها به‌آخر نمی‌رسد. عمر تعصبات مثل عمر ماهی دراز است و سپری شدن‌شان قرن‌ها وقت می‌برد...

ماریا رفته رفته با زنده‌گی جدیدش کنار آمده بود و کم‌کم داشت به ریش راهب‌ها که اسم‌شان را کلاغ گذاشته بود می‌خندید و اگر آن واقعه‌ی خوف‌انگیز و آن شوربختی جبران‌ناپذیر پیش نمی‌آمد خیال داشت تا هر وقت که شد آن‌جا بماند و بعد هم به قول کریستوفور، کشتی که تعمیر شد با آن به‌سرزمینی دور دست کوچ کند: «به‌جایی بسیار دورتر از این اسپانیای شعورباخته.»

اعلان اسقف که در بارسلون دست به دست می‌گشت و در میدان‌ها و بازارها به دیوارها چسبانده شده بود به‌دست اسپالانتسو هم رسید. اعلان را که خواند فکری به‌خاطرش رسید. وعده‌ی انتهای اعلان در باب آموزش گناهان تمام حواس‌اش را به‌خود مشغول کرد.

آهی کشید و باخودش گفت: «کسب آموزش گناهان هم چیز بدی نیست‌ها!»

اسپالانتسو خودش را غرق در معاصی کبیره می‌دانست. معاصی کبیره‌ای بر وجدان‌اش سنگینی می‌کرد که مؤمنان بسیاری به‌خاطر ارتکاب نظایر آن بر خرمن آتش یا زیر شکنجه جان سپرده بودند. جوانی‌اش در تولدو گذشته بود: شهری که در آن روزگار مرکز ساحران و جادوگران بود... طی قرون دوازده و سیزده، ریاضیات در این شهر بیش از هر نقطه‌ی دیگر اروپا شکوفا شد. در بلاد اسپانیا هم که، از ریاضیات تا جادو یک گام بیشتر فاصله نیست... پس اسپالانتسو زیر نظر ابوی به ساحری هم پرداخته بود.

از جمله این که دل و اندرون جانوران را می‌شکافت و گیاهان غریب گرد می‌آورد... یک‌بار که سرگرم کوبیدن چیزی در هاون آهنی بود روح خبیثی با صدای مخوف به شکل دود کیود رنگی از هاون بیرون جسته بود! در آن روزگار زنده‌گی در تولدو سرشار از این‌گونه معاصی بود. هنوز از مرگ پدر و ترک تولدو چندی نگذشته بود که اسپالانتسو سنگینی خوف‌انگیز بار این گناهان را بر وجدان خود احساس کرد. راهب - اقیانوس‌العلوم پیری که طبابت هم می‌کرد- بدو گفته بود فقط در صورتی معاصی‌اش بخشیده خواهد شد که به کفاره‌ی آن‌ها کاری سخت نمایان به منصفه بروز و ظهور رساند. اسپالانتسو حاضر بود همه چیزش را بدهد و در عوض روح‌اش از خاطره‌ی زنده‌گی ننگین تولدو و جسم‌اش از سوختن در آتش دوزخ نجات پیدا کند. اگر در آن زمان فروش تصدیق‌نامه‌جات آموزش گناهان باب شده بود برای به‌دست‌آوردن یکی از آن قبض‌ها، بی‌معطلی نصف همه‌ی داروندارش را مایه می‌گذاشت. حاضر بود برای آموزش روح‌اش پیاده به‌زیارت یکی از امکنه‌ی مقدسه مشرف بشود، افسوس که کارها و گرفتاری‌هایش مانع بود.

اعلان عالی‌جناب اسقف را که خواند با خود گفت: اگر شوهرش نبودم فوری می‌بردم تحویل‌اش می‌دادم... - این فکر که تنها با گفتن یک کلمه تمام گناهان‌اش آمرزیده می‌شود از سرش بیرون نمی‌رفت و شب و روز آرامش نمی‌گذاشت... زن‌اش را دوست می‌داشت، دیوانه‌وار دوست‌اش می‌داشت... اگر این عشق نمی‌بود، اگر این ضعفی که راهبان و حتا طبیبان تولدو چشم دیدنش را نداشتند در میان نبود، می‌شد که ...

اعلان را که به برادرش نشان داد کریستوفور گفت: «اگر ماریا جادوگر بود و این همه خوش‌گلی و تودل‌بروی نداشت من خود تحویل‌اش می‌دادم... آخر آموزش گناه معرکه چیزی‌ست! ... اما اگر حوصله کنیم تا ماریا بمیرد و پس از آن جنازه‌اش را ببریم تحویل کلاغ‌ها بدهیم هم چیزی از کیسه‌مان نمی‌رود. بگذار مرده‌اش را بسوزانند. مرده که درد حالی‌اش نمی‌شود... تازه! ماریا وقتی می‌میرد که دیگر ما پیر شده‌ایم. آموزش گناه هم چیزی‌ست که تنها به درد دوران پیری می‌خورد...»

کریستوفور این‌ها را گفت قاه‌قه خندید و به شانه‌ی برادر زد. اما اسپالانتسو درآمد که: «اگر من زودتر از او مردم چه؟ به خدا قسم اگر شوهرش نبودم تحویل‌اش می‌دادم!»

هفته‌ای پس از این گفت‌وگو اسپالانتسو که روی عرشه قدم می‌زد زیر لب می‌گفت: «- آخ که اگر الان مرده بود! ... من که زنده تحویل‌اش نخواهم داد. اما اگر مرده بود تحویل‌اش می‌دادم. در آن صورت، من، هم سر این کلاغ‌های لعنتی را کلاه می‌گذاشتم هم

آمرزش گناه‌های ام را به چنگ می‌آوردم! »

اسپالانتسوی بی‌شعور سرانجام زن‌اش را مسموم کرد...

خودش جسد ماریا را برد برای سوزاندن تحویل هیأت قضات داد.

معصیت‌هایی که در تولدو مرتکب شده بود آمرزیده شد. این گناه‌اش هم که برای رمان مردم درس خوانده بود و ایامی از عمرش را صرف علمی کرده بود که بعدها نام‌اش را شیمی گذاشتند بخشوده شد و عالی‌جناب اسقف پس از تحسین بسیار کتابی از مصنفات خود را به او هدیه داد... مرد عالم در این کتاب نوشته بود جنیان از آن جهت در جسم ضعیفه‌گان سیاه‌محو لول می‌کنند که لون موی‌شان با لون خود ایشان مطابقه می‌کند.

صدف

اگر بخواهم غروب‌های بارانی پاییزی را با تمام جزئیاتش در ذهنم زنده کنم — همان غروب‌هایی که به اتفاق پدرم در یکی از خیابان‌های پر آمد و شد مسکو می‌ایستم و حس می‌کنم که بیماری عجیب و غریبی، رفته رفته بر وجودم چیره می‌شود — احتیاج ندارم فشار چندانی به مغزم بیاورم. درد نمی‌کشم اما زانوانم تا می‌شوند، کلمات در گلویم گیر می‌کنند، سرم با ناتوانی به یک سو خم می‌شود... حالی به من دست می‌دهد که انگار در لحظه‌ی دیگر می‌افتم و هوش و حواسم را از دست می‌دهم. در چنین لحظه‌هایی چنانچه به بیمارستان مراجعه می‌کردم، دکترهای معالج لابد بر لوحه‌ی بالای تختم می‌نوشتند: « Fames گرسنگی » — نوعی بیماری که در کتاب‌های پزشکی از آن یاد نشده است.

پدرم با پالتو تابستانی نیم‌مدار و کلاه تریکویی که یک تکه پنبه‌ی سفید از گوشه‌ی آن بیرون زده، کنار من در پیاده‌رو ایستاده است. گالوش‌های بزرگ و سنگینی به پا دارد. این انسان محجوب و مشوش از بیم آن که رهگذران متوجه شوند که او گالوش را با پای بی‌جوراب پوشیده است، ساق پا را در ساقه‌ی چکمه‌ی کهنه‌ی خود پنهان کرده است.

این ابله خل وضع و بینوا که پالتو تابستانی خوش دوختش هر چه مندرس تر و کثیف‌تر می‌شود، به همان نسبت علاقه‌ام نیز به او افزون‌تر می‌گردد، از پنج ماه به این طرف، در جست و جوی شغلی در حد میرزا بنویسی به پایتخت آمده است. در پنج ماهی که گذشت، به هر دری زده و تقاضای ارجاع شغل کرده بود، اما فقط همین امروز است که تصمیم گرفته به خیابان بیاید و دست تکدی دراز کند...

درست روبروی محلی که من و او ایستاده ایم، یک ساختمان بزرگ سه طبقه با تابلو آبی رنگ « رستوران » بر دیوار آن، به چشم می‌خورد. سرم کمی به یک سو و اندکی به عقب خم شده است و بی‌اختیار به سمت بالا، به پنجره‌های روشن رستوران، چشم دوخته‌ام. پشت آن‌ها، آدم‌هایی رفت و آمد می‌کنند. از محلی که ایستاده‌ام، قسمتی از جایگاه ارکستر یعنی جناح راست جایگاه را و همچنین دو تابلو نقاشی بر دیوار و چراغ‌های آویز رستوران را می‌بینم. به یکی از پنجره‌های آن خیره می‌شوم و لکه‌ای سفیدگون را تماشا می‌کنم. لکه‌ی بی‌حرکت که طرحی است مرکب از رشته‌ای خطوط موازی، بر زمینه‌ی عمومی‌رنگ قهوه‌ای دیوار، بطور چشمگیری مشخص می‌شود. به بینایی‌ام فشار می‌آورم و یک تابلو دیواری را که چیزی روی آن نوشته شده است، تشخیص می‌دهم؛ نوشتار روی تابلو را نمی‌توانم بخوانم...

حدود نیم ساعتی، چشم از آن بر نمی‌گیرم. رنگ سفیدش چشم‌هایم را به خود جذب کرده است و انگار که مغزم را افسون می‌کند. می‌کوشم نوشتار را بخوانم اما همه‌ی تلاشم بی‌نتیجه می‌ماند.

سرانجام، بیماری عجیب و غریبم، کار خودش را می‌کند.

سر و صدای کالسه‌ها، رفته‌رفته به غرش تندر شباهت پیدا می‌کند، از میان بوی تعفن خیابان، هزار بو را تمیز می‌دهم و چشم‌هایم چراغ‌های رستوران و چراغ‌های خیابان را به رعد و برق کور کننده تشبیه می‌کند. هر پنج تا حسم بیدارند و به شدت تحریک شده‌اند. رفته‌رفته آن چیزی را که تا دقایقی پیش، قادر به دیدنش نبودم، مشاهده می‌کنم — نوشته‌ی روی تابلو را می‌خوانم: « صدف... » چه کلمه‌ی عجیب و غریبی! درست، هشت سال و سه ماه از عمرم می‌گذرد اما این کلمه، حتی یک بار هم که شده، به گوشم نخورده است. صدف! چه می‌تواند باشد؟ نکند اسم خود صاحب رستوران باشد؟ اما تا آنجایی که میدانم اسم صاحب رستوران را روی تابلو بالای سر در ورودی می‌نویسند، نه روی تابلوی دیواری. می‌کوشم صورتم را به طرف پدرم بچرخانم و با صدایی گرفته

— پدر جان، صدف یعنی چه ؟

سؤالم را نمی شنود — به آمد و شد انبوه آدمها خیره شده است و تک تک رهگذران را با نگاهش بدرقه می کند ... از نگاه او پیداست که می خواهد حرفی به آنها بزند اما آن کلام شوم چون وزنه‌ای سنگین، به لبان لرزانش می چسبید و نمی تواند از دو لبش، کنده شود. حتی چند گامی از پی رهگذری بر می دارد و آستین وی را لمس می کند اما همین که مرد سر خود را به طرف او بر می گرداند، زیر لب با شرمندگی می گوید: « بیخشید » و به جای نخستش بر می گردد. سؤالم را تکرار می کنم:

— پدر جان، صدف یعنی چه ؟

— یک نوع جانور ... جانور دریایی ...

و من، این جانور دریایی را در یک آن، در نظرم مجسم می کنم — قاعدتاً باید چیزی بین ماهی و خرچنگ دریایی باشد. و چون جانوری ست آبی، البته از آن، سوپ ماهی گرم و خوشمزه با چاشنی فلفل خوش عطر و برگ بو، و یا خوراک ترش‌مزه ماهی با غضروف و ترشی کلم، و یا سس سرد خرچنگ با ترب کوهی و سایر مخلقاتش، تهیه می کنند. در یک چشم به هم زدن، در نظرم مجسم می کنم که این جانور دریایی را از بازار می آورند و با عجله پاکش می کنند و با عجله می اندازندش توی دیگ ... خیلی عجله دارند ... آخر همگی گرسنه اند ... سخت گرسنه! بوی ماهی برشته و سوپ خرچنگ از آشپزخانه به مشام می رسد.

حس می کنم که این بو، سوراخ‌های بینی و ساق دهانم را غلغلک می دهد و رفته رفته بر وجودم چیره می شود... از رستوران و از پدرم و از تابلوی سفید رنگ و از آستین‌هایم — از همه جا و همه چیز — بوی سوپ ماهی بلند می شود و هر آن شدت پیدا می کند بطوری که بی اختیار شروع می کنم به جویدن. چنان می جوم و چنان می بلعم که انگار تکه‌ای از این جانور دریایی را در دهان دارم ... آن قدر لذت می برم که نزدیک است زانوانم تا شوند، پس به آستین خیس پالتو تابستانی پدرم چنگ می اندازم تا بر زمین نیفتم. پدرم سراپا می لرزد و کز می کند — سردش است ...

— پدر جان، صدف را در ایام پرهیز هم می شود خورد ؟

جواب می دهد:

— صدف را زنده زنده می خورند ... مثل لاک پشت، لاک دارد اما ... لاکش از وسط نصف می شود.

و در همان دم، بوی دلاویز سوپ ماهی، از غلغلک دادن کامم، دست بر می دارد و توهماتم محو می شوند ... به همه چیز پی می برم!

— چه نجاستی! چه کثافتی!

پس، این است صدف! حیوانی شبیه به قورباغه را در نظرم مجسم می کنم که توی لاکش نشسته است و از همان جا با چشم‌های درشت و براق خود، نگاهم می کند و آرواره‌های نفرت انگیزش را می جنباند. این جانور نشسته در لاک را — با آن چنگال‌ها و چشم‌های درشت و آن پوست لزجش — در نظرم مجسم می کنم که از بازار به رستوران می آورند ... بچه‌ها از ترس‌شان قایم می شوند و آشپز رستوران از سر کراهت و اشمئزاز چهره در هم می کشد، سپس چنگال جانور را می گیرد و آن را توی بشقاب می گذارد و به سالن رستوران می برد. و آدم‌های گنده، جانور را از توی بشقاب بر می دارند و آن را ... زنده زنده — با آن چشم‌ها و دندان‌ها و چنگال‌هایش — می خورند! و جانور، جیغ می کشد و سعی می کند لب‌های آدم را گاز بگیرد ...

رویم را در هم می کشم اما ... اما سبب چیست که دندان‌هایم مشغول جویدن شده اند؟ آنچه که می جوم، جانوری ست تهوع آور و نفرت‌انگیز و هولناک، با این همه حریصانه می خورمش و در همان حال بییم آن دارم که به بو و طعمش پی ببرم. یکی از جانورها را می خورم و در همان لحظه، چشم‌های براق دومی و سومی در نظرم مجسم می شوند ... آنها را هم می خورم ... بعد نوبت به دستمال سفره و بشقاب و گالوش‌های پدرم و تابلوی سفید رنگ می رسد ... آنها را هم می خورم ... هر آنچه را که می بینم می خورم زیرا حس می کنم که چیزی جز خوردن، بیماری‌ام را درمان نخواهد کرد. صدف‌های نفرت‌آور با چشم‌های هراس انگیزشان نگاهم می کنند؛ از این اندیشه، سراپا می لرزم. با این همه، باز دلم می خواهد بخورم‌شان! فقط بخورم! دست‌هایم را به جلو دراز می کنم و با تمام وجود فریاد می کشم:

— صدف می خواهم! به من صدف بدهید!

در همین دم، صدای گرفته‌ی پدرم را می شنوم:

— آقایان کمک کنید! من از گدایی شرم دارم! اما — خدای من — رمقی برایم نمانده!

دامان کتش را می کشم و همچنان بانگ می زنم:

— من صدف می خواهم!

کنار من، چند نفر خنده کنان می پرسند:

— کوچولو، تو مگر صدف هم می خوری؟

دو مرد با کلاه ملون، روبروی من و پدرم ایستاده اند و خنده کنان به چهره ام می نگرند.

— پسرک تو صدف می خوری؟ راست می گویی؟ خیلی جالب است! چه جور می خوری؟

یادم می آید، دستی قوی مرا به طرف رستوران غرق در نور می کشاند. چند دقیقه بعد، عده ای به دورم حلقه زده اند و با خنده و کنجکاوی تماشا می کنند. پشت میزی نشسته ام و چیزی لرج و شورمزه را که بوی نا و گندیدگی از آن بلند می شود، می خورم. با حرص و ولع می خورم — نه می جوم، نه نگاهش می کنم، نه می پرسم ... می پندارم که اگر چشم بگشایم، بدون شک چشم های براق و چنگ و دندان تیز جانور را خواهم دید ...

ناگهان پی می برم که مشغول جویدن چیز سختی هستم. صدای قرچ و قروچ به گوشم می رسد. مردم می خندند و می گویند:

— ها — ها — ها! دارد لاک صدف را می خورد! احمق جان، لاک که خوردنی نیست!

و بعد، نوبت به عطش وحشتناک می رسد. در بسترم دراز کشیده ام و از شدت سوزش و بوی عجیبی که در دهانم پیچیده است، نمی توانم بخوابم. پدرم در اتاق قدم می زند، دست هایش را با درماندگی تکان می دهد و زیر لب من من کنان می گوید:

— مثل این که سرما خورده ام. سرم ... طوری است که انگار یک کسی توی آن راه می رود ... شاید هم علتش این باشد که امروز ... امروز چیزی نخورده ام ... راستی که آدم عجیبی ... آدم ابله می هستم ... می بینم که این آقایان بابت صدف، ده روبل پول می دهند ... چرا چند روبل از آن ها قرض نکردم؟ حتماً می دادند.

بالاخره حدود ساعت ۵ صبح می خوابم و قورباغه ای را با چنگال هایش که توی لاک نشسته و چشم هایش دودو می کند، در خواب می بینم. حدود ظهر، از شدت تشنگی، چشم می گشایم و با نگاهم، پدرم را جست و جو می کنم: هنوز هم دارد قدم می زند و دست هایش را در هوا تکان می دهد ...

ناکامی

ایلیا سرگیویچ پیلف و همسرش کلئوپاترا پترونا، پشت در اتاق، گوش ایستاده و حریصانه سرگرم استراق سمع بودند. از قرار معلوم در پس در اتاق پذیرایی کوچک شان دو نفر به هم اظهار عشق می کردند. «اظهارکنندگان» عبارت بودند از ناتاشکا دختر آقای پیلف و شچوپکین دبیر آموزشگاه شهرشان. پیلف که از شدت هیجان و بی تابی سرا پا می لرزید و دست هایش را به هم می مالید، زیر لب نجواکنان گفت:

— دارد به قلاب نک می زند! پترونا تو باید حواست را کاملاً جمع کنی و همین که صحبت شان به احساسات و این جور حرف ها رسید فوراً بدو و شمایل مقدسین را از روی دیوار بردار و راه بیفت تا دعای خیرشان کنیم ... باید غافلگیرشان کرد ... باید مچ شان را سر بزنگاه بگیریم ... و دعای خیرشان کنیم ... دعای خیر کردن جزو امور مقدس است، کسی را که دعای خیرش کنند، دیگر نمی تواند از زیر بار ازدواج شانه خالی کند ... اگر هم یک وقت خواست طفره برود، ناچار با دادگستری سر و کار پیدا می کند.

و اما در همان لحظه و پشت همان در، شچوپکین در حالی که چوب کبریتی را به شلوار شطرنجی خود می کشید تا بگیراند، خطاب به ماشنکا می گفت:

— از این اخلاق تان دست بردارید! هرگز به شما نامه ای ننوشته ام!

دختر جوان که یکبند ادا و اطوار می آمد و گهگاه هیکل خود را در آینه برانداز می کرد، جواب داد:

— شما گفتید و من باور کردم! خط شما را فوری شناختم! راستی که آدم عجیب و غریبی هستید! دبیر تعلیم خط و خطش این قدر

خرچنگ قورباغه! با آن خط بدی که دارید، چطور می توانید خوشنویسی یاد بدهید؟

— هوم! ... چه اهمیتی دارد؟ در تعلیم خط، مهم اصل خوش نویسی نیست بل که مهم آن است که شاگردها سر کلاس چرت نزنند.

من وقتی شاگردهایم را در حال چرت زدن می‌بینم، خط کش را بر می‌دارم و می‌افتم به جان شان ... تازه چه فرقی می‌کند خط یکی خوب باشد یا بد؟ ... من معتقدم که خط خوش یعنی حرف مفت! مثلاً نکراسف با آن که خط گندی داشت، نویسنده‌ی خوبی بود. نمونه‌ی خط او را در کتاب مجموعه‌ی آثارش چاپ کرده بودند.

— بین شما و نکراسف از زمین تا آسمان تفاوت هست ...

آن‌گاه آه کشید و افزود:

— اگر نویسنده‌ای از من خواستگاری کند، بی‌معطلی زنش می‌شوم تا چپ و راست بعنوان یادگاری برایم شعر بنویسد!

— این که کاری ندارد! من هم بدم برای‌تان شعر بنویسم.

— مثلاً درباره‌ی چی؟

— درباره‌ی عشق ... احساسات ... چشم‌هایتان ... اشعار بنویسم که از خود بی‌خود شوید ... اشک‌تان در بیاید! راستی اگر برایتان شعر عاشقانه بنویسم، اجازه خواهید داد، دست‌تان را ببوسم؟

— چه تقاضای مهمی؟! ... الانش هم اگر بخواهید، می‌توانید دستم را ببوسید!

شچوپکین از جای خود جهید و با چشم‌هایی از حدقه برآمده، لب‌هایش را به دست نرم ناتاشنکا که بوی صابون تخم مرغی می‌داد، فشرد. در همین هنگام پپلف، آرنج خود را شتابان به پهلوی کلئوپاترا پترونا زد، رنگ رخسارش به سفیدی گچ شد، دگمه‌های کتش را با عجله انداخت و گفت:

— بجنب! شمایل! شمایل را از روی دیوار بردار! راه بیفت، زن! یالله بجنب!

آن‌گاه بدون اتلاف وقت، در اتاق را چارطاق باز کرد و دست‌هایش را به طرف آسمان گرفت و با چشم‌های آلوده به اشکش پلک زد و گفت:

— بچه‌ها! ... دعای خیرتان می‌کنم ... بچه‌های عزیز ... خداوند خوشبخت‌تان کند ... اولاد فراوان داشته باشید ...

مادر نیز که از فرط خوشحالی اشک می‌ریخت، گفت:

— من ... من هم دعای خیرتان می‌کنم ... عزیزان من انشالله خوشبخت شوید، پا به پای هم پیر شوید!

آن‌گاه رو کرد به شچوپکین و ادامه داد:

— آه، شما یگانه گنجینه‌ام را از من می‌گیرید! دخترم را دوست داشته باشید ... با او مهربان باشید ...

دهان شچوپکین بینوا از ترس و تعجب باز ماند، شیخون والدین ناتاشنکا آن قدر جسورانه و غیرمنتظره بود که مرد جوان فرصت نیافت حتی کلمه‌ای بر زبان بیاورد. در حالی که از وحشت سراپا می‌لرزید، با خود فکر کرد: «ای داد بیداد، دم به تله دادم! غافلگیرم کردند! کار زار است! محال است بتوانم از این معرکه جان سالم بدر ببرم!»

بناچار سر خود را از سر تسلیم خم کرد تا شمایل را بالای آن بگیرند، انگار می‌خواست بگوید: «تسلیم می‌شوم!» پدر ناتاشنکا که او نیز اشک می‌ریخت، گفت:

— دعا ... دعای خیر می‌کنم. ناتاشنکا دخترم ... برو کنارش بایست ... پترونا، شمایل را بده من ...

اما در این لحظه، پدر ناگهان از گریستن باز ماند و چهره‌اش از شدت خشم، کج و معوج شد. با حالتی آکنده از غیظ و عصبانیت رو کرد به پترونا و داد زد:

— خنگ خدا! کله پوک! ببین بجای شمایل چه می‌دهد دستم!

— وای خدا مرگم بده!

راستی مگر چه شده بود؟

شچوپکین نگاه آمیخته به ترس و وحشت خود را به شمایل دوخت و در همان آن پی برد که نجات یافته است: در آن هیر و ویر، والده‌ی ناتاشنکا بجای شمایل مقدس، عکس لائوچنیکف نویسنده را از دیوار برداشته بود. پپلف پیر و کلئوپاترا پترونا تصویر در دست، حیران و شرمنده ایستاده بودند. در این میان آقای دبیر با استفاده از آشفگی وضع، پا به فرار گذاشت.

بو قلمون صفت

اچوملف، افسر کلانتری، شل نو بر تن و بقچه‌ی کوچکی در دست، در حال عبور از میدان بازار است و پاسبانی موحنایی با غربالی پر از انگور فرنگی صادره شده، از پی او روان. سکوت بر همه‌جا و همه‌چیز حکم فرماست ... میدان، کاملاً خلوت است، کسی در آن دیده نمی‌شود ... درهای باز دکان‌ها و می‌خانه‌ها، مثل دهان‌های گرسنه، با نگاهی آکنده از غم و ملال، به روز خدا خیره شده اند؛ کنار این درها، حتی یک گدا به چشم نمی‌خورد. ناگهان صدایی به گوش می‌رسد که فریاد می‌کشد:

— لعنتی، حالا دیگر گازم می‌گیری؟! بچه‌ها ولش نکنید! گذشت آن روزها، حالا دیگر گاز گرفتن ممنوع است! بچه‌ها بگیریدش! آهای ... بگیریدش!

و همان دم، زوزه‌ی سگی هم به گوش می‌رسد. اچوملف به آن سو می‌نگرد و سگی را می‌بیند که سراسیمه و مضطرب، روی سه پای خود و رجه‌ورجه کنان از توی انبار هیزم پیچوگین تاجر بیرون می‌جهد و پا به فرار می‌گذارد. مردی هم با پیراهن چیت آهار خورده و جلیتقه‌ی دگمه باز، از پی سگ می‌دود. مرد، همچنان که می‌دود اندام خود را به طرف جلو خم می‌کند، خویشتن را بر زمین میاندازد و به دو پای سگ، چنگ می‌افکند. زوزه‌ی سگ و بانگ مرد — «ولش نکنید!» — بار دیگر شنیده می‌شود. از درون دکان‌ها، چهره‌هایی خواب‌آلود، سرک می‌کشند و لحظه‌ای بعد، عده‌ای — انگار که از دل زمین روییده باشند — کنار انبار هیزم ازدحام می‌کنند.

پاسبان، رو می‌کند به افسر و می‌گوید:

— قربان، انگار اغتشاش و بی‌نظمی راه افتاده! ...

اچوملف نیم چرخ‌ی به سمت چپ می‌زند و به طرف جمعیت می‌رود. دم در انبار، مردی که وصفش رفت با جلیتقه‌ی دگمه باز خود دیده می‌شود — دست راستش را بلند کرده است و انگشت آغشته به خونس را به جمعیت، نشان می‌دهد. قیافه‌ی نیمه مستش انگار که داد می‌زند: «حقت را می‌گذارم کف دستت لعنتی!» انگشت آغشته به خون او، به درفش پیروزی می‌ماند. افسر کلانتری، نگاهش می‌کند و استاد خریوکین — زرگر معروف — را بجا می‌آورد. بانی جنجال نیز — یک توله‌ی تازی سفید رنگ با پوزه‌ی باریک و لکه‌ی زردی بر پشت — با دست‌های از هم گشوده و اندام لرزان، در حلقه‌ی محاصره‌ی جمعیت، همان‌جا روی زمین نشسته است. چشم‌های نورش، از اندوه و از وحشت بیکران‌ش حکایت می‌کند. اچوملف، صف جمعیت را می‌شکافد و می‌پرسد:

— چه خبر شده؟ به چه مناسبت؟ این‌جا چرا؟ ... تو دیگر انگشتت را چرا؟ ... کی بود داد می‌زد؟

خریوکین توی مشت خود سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید:

— قربان، داشتم برای خودم می‌رفتم، کاری هم به کار کسی نداشتم ... با میتری می‌تریج درباره‌ی مظنه‌ی هیزم حرف می‌زدیم ... یکهو این حیوان لعنتی پرید و بی‌خود و بی‌جهت، انگشتم را گاز گرفت ... ببخشید قربان، من آدم زحمتکشی هستم ... کارهای ظریف می‌کنم ... من باید خسارت بگیرم، آخر ممکن است انگشتم را نتوانم یک هفته تکان بدهم ... آخر کدام قانون به حیوان اجازه می‌دهد؟ ... اگر بنا باشد هر کسی آدم را گاز بگیرد، بهتره سرمان را بگذاریم و بمیریم ...

اچوملف سرفه‌ای می‌کند، ابروانش را بالا میاندازد و با لحن جدی می‌گوید:

— هوم! ... بسیار خوب ... سگ مال کیست؟ من اجازه نمی‌دهم! یعنی چه؟ سگ‌هایشان را توی کوچه و خیابان، ول می‌کنند به امان خدا! تا کی باید به آقایانی که خوش ندارند قوانین را مراعات کنند روی خوش نشان داد؟ صاحب سگ را، هر پست فطرتی که می‌خواهد باشد، چنان جریمه کنم که ول دادن سگ و انواع چارپا، بادش برود! مادرش را به عزایش می‌نشانم! ...

آن‌گاه رو می‌کند به پاسبان و می‌گوید:

— یلدیرین! بین سگ مال کیست و موضوع را صورت‌مجلس کن! خود سگ را هم باید نفله کرد. فوری! احتمال می‌رود هار باشد

... می‌پرسم: این سگ مال کیست؟

مردی از میان جمعیت می‌گوید:

— غلط نکنم باید مال ژنرال ژینگانف باشد.

— ژنرال ژینگانف؟ هوم! ... یلدیرین بیا کمکم کن پالتویم را در آرم ... چه گرمایی! انگار می‌خواهد باران بیارد ...

بعد، رو می‌کند به خریوکین و ادامه می‌دهد:

— من فقط از یک چیز سر در نمی‌آورم: آخر چطور ممکن است سگ به این کوچکی گازت گرفته باشد؟ او که قدش به انگشت تو نمی‌رسد! سگ به این کوچکی ... و تو ماشالله با آن قد دیلاقت! ... لابد انگشتت را با میخی سیخی زخم کردی و حالا به کلهات زده که دروغ سر هم کنی و بهتان بزنی. امثال تو ارقه‌ها را خوب می‌شناسم!

یک نفر از میان جمعیت می‌گوید:

— قربان، خریوکین محض خنده و تفریح می‌خواست پوزه‌ی سگ را با آتش سیگار بسوزاند، سگه هم — بالاخره خل که نیست — پرید و انگشت او را گاز گرفت ... خودتان که می‌شناسید این آدم چرند را!

خریوکین داد می‌زند:

— آدم بی‌قواره، چرا دروغ می‌گویی؟ تو که آن‌جا نبودی! چرا دروغ سر هم می‌کنی؟ جناب سروان، خودشان آدم فهمیده‌ای هستند، حالی‌شان می‌شود کی دروغ می‌گویند و کی پیش خدا روسفید است ... اگر دروغ گفته باشم حاضرم محاکمه‌ام کنند ... قاضی قانون‌ها را خوب بلد است ... گذشت آن زمان ... حالا دیگر، قانون همه را به یک چشم نگاه می‌کند ... تازه، داداش خودم هم در اداره‌ی ژاندارمری خدمت می‌کند ...

— جر و بحث موقوف!

در این لحظه پاسبان با لحنی جدی و با حالتی آمیخته به ژرف اندیشی می‌گوید:

— نه، نباید مال ژنرال باشد ... ژنرال و این جور سگ؟ ... سگ‌های ایشان از نژاد اصیل اند ...

— مطمئنی؟

— بله قربان، مطمئنم ...

— خود من هم می‌دانستم. سگ‌های ژنرال، گران‌قیمت و اصیل اند، حال آن‌که این سگه به لعنت خدا نمی‌ارزد! نه پشم و پیله‌ی حسابی دارد، نه ریخت و قیافه و هیکل حسابی ... نژادش، حتماً پست است ... مگر ممکن است ژنرال، این جور سگ‌ها را در خانه‌اش نگه دارد؟! ... عقل و شعورتان کجا رفته؟ این سگ اگر گذرش به مسکو یا پتربورگ می‌افتاد می‌دانید باهش چکار می‌کردند؟ قانون، بی‌قانون فوری خفه‌اش می‌کردند! گوش کن خریوکین، حالا که به تو خسارت وارد آمده نباید از شکایتت بگذری ... حق این نوع آدم‌ها را باید کف دستشان گذاشت! وقت آن است که ...

پاسبان، زیر لب می‌گوید:

— اما شاید هم مال ژنرال باشد ... روی پوزه‌اش که نوشته نشده ... چند روز پیش، حیوانی شبیه این را در خانه‌ی ژنرال دیده بودم. صدایی از میان جمعیت می‌گوید:

— من می‌شناسمش. مال ژنرال است!

— هوم! ... یلدیرین، برادر سردم شد، پالتویم را بنداز روی شانهم ... چه سوزی! ... لرزم گرفت ... اصلاً سگ را ببر خدمت ژنرال و خودت از ایشان پرس و جو کن ... به ایشان بگو که سگ را من پیدا کردم و فرستادم خدمت‌شان ... در ضمن به ایشان یادآوری کن که سگ را در کوچه و خیابان، رها نکنند ... شاید این حیوان، سگ گران‌قیمتی باشد و اگر هر رهگذری بخواهد آتش سیگارش را به پوزه‌ی سگ بیچاره بچسباند، چه بسا از این زبان بسته چیزی باقی نماند. حیوانی ست ظریف ... و اما تو، کله‌پوک بی‌شعور. دست را بگیر پایین! لازم نیست آن انگشت احمقانه‌ات را به معرض نمایش بگذاری! اصلاً همه‌اش تقصیر خودت است! ...

— اون‌هاش، آشپز ژنرال دارد می‌آید این طرف، خوب است ازش بپرسید ... هی، پروخور! بیا این‌جا جانم! نگاهی به این سگ بنداز ... مال شماست؟

— چه حرف‌ها! ما هیچ وقت از این سگ‌ها نداشتیم!

اچوملف می‌گوید:

— این که پرسیدن نداشت! معلوم است که ولگرده! احتیاج به این همه جر و بحث هم ندارد! ... وقتی من می‌گویم ولگرده، حتماً ولگرده ... باید کارش را ساخت.

پروخور همچنان ادامه می‌دهد:

— گفتم مال ما نیست، مال اخوی ژنرال است؛ همانی که از چند روز به این طرف مهمان ماست. ژنرال خودمان علاقه‌ی چندانی به سگ شکاری ندارد، ولی اخوی‌شان طرفدار این جور سگ‌هاست ...

اچوملف با لحنی آمیخته به محبت می‌پرسد:

— مگر اخوی ایشان تشریف آورده اند این‌جا؟ ولادیمیر ایوانیچ را می‌گویم، خدای من! اصلاً خبر نداشتیم! لابد مهمان برادرشان هستند ...

— بله مهمان هستند ...

— خدای من ... لابد دل‌شان برای برادرشان تنگ شده بود ... و مرا ببین که اصلاً خبر نداشتیم! پس سگ مال ایشان است؟ واقعاً خوشحالم ... بیا با خودت ببرش خانه ... سگ بدی نیست ... حیوان زبر و زرنگی است ... پرید و انگشت آن یارو را گاز گرفت! ها - ها ... حیوانکی دارد می‌لرزد ... ناکس کوچولو هنوز هم دارد می‌غرزد ... چه با نمک! ...

پروخور توله را صدا می‌زند و همراه سگ از در انبار دور می‌شود ... جمعیت به ریش خریوکین می‌خندد. اچوملف با لحنی آمیخته به تهدید، بانگ می‌زند:

— صبر کن، به حسابت می‌رسم!

آن‌گاه شنل را به دور تن خود می‌پیچد و میدان بازار را ترک می‌کند.

زندگی زیباست

(برای آن‌هایی که قصد انتحار دارد)

زندگی، چیزیست تلخ و نامطبوع اما زیباسازی آن کاریست نه چندان دشوار. برای ایجاد این دگرگونی کافی نیست که مثلاً دویست هزار روبل در لاتاری ببری یا به اخذ نشان « عقاب سفید » نایل آیی یا با زیبارویی دل‌فریب ازدواج کنی یا به عنوان انسانی خوش‌قلب شهره‌ی دهر شوی — نعمت‌هایی را که برشمردم، فناپذیرند، به عادت روزانه مبدل می‌شوند. برای آن‌که مدام — حتی به گاه ماتم و اندوه — احساس خوشبختی کنی باید: اولاً از آن‌چه که داری راضی و خشنود باشی، ثانیاً از این اندیشه که « ممکن بود بدتر از این شود » احساس خرسندی کنی و این کار دشواری نیست:

وقتی قوطی کبریت در جیب آتش می‌گیرد از این‌که جیب تو انبار باروت نبود خوش باش، رو خدا را شکر کن.

وقتی عده‌ای از اقوام فقیر بیچاره‌ات سرزده به ویلای بیلاقی‌ات می‌آیند، رنگ رخساره‌ات را نیاز، بل‌که شادمانی کن و بانگ بر آر که: « جای شکرش باقیست که اقوام آمده اند، نه پلیس! »

اگر خاری در انگشتت خلید، برو شکر کن که: « چه خوب شد که در چشمم نخلید! »

اگر زن یا خواهر زنت بجای ترانه‌ای دل‌نشین گام می‌نوازد، از کوره در نرو بل‌که تا می‌توانی شادمانی کن که موسیقی گوش می‌کنی، نه زوزه‌ی شغال یا زنجموره‌ی گربه.

برو خدا را شکر کن که نه اسب بارکش هستی، نه میکرب، نه کرم تریشین، نه خوک، نه الاغ، نه ساس، نه خرس کولی‌های دوره گرد ... پایکوبی کن که نه شل هستی، نه کور، نه کر، نه لال و نه مبتلا به وبا ... هلهله کن که در این لحظه روی نیمکت متهمان ننشسته‌ای، رویاروی طلب‌کار نایستاده‌ای و برای دریافت حق‌التألیف در حال چانه‌زدن با ناشرت نیستی.

اگر در محلی نه چندان پرت و دور افتاده سکونت داری از این اندیشه که ممکن بود محل سکونتت پرت تر و دور افتاده تر از این باشد شادمانی کن.

اگر فقط یک دندان درد می‌کند، دل به این خوش دار که تمام دندان‌هایت درد نمی‌کنند.

اگر این امکان را داری که مجله‌ی « شهروند » را نخوانی یا روی بشکه‌ی مخصوص حمل فاضلاب ننشسته و یا در آن واحد سه تا زن نگرفته باشی، شادی و پایکوبی کن.

وقتی به کلانتری جلبت می‌کنند از این‌که مقصد تو کلانتریست، نه جهنم سوزان، خوشحال باش و جست و خیز کن.

اگر با ترکیه‌ی توس به جانت افتاده اند هلهله کن که: « خوشا به حالم که با گزنه به جانم نیفتاده اند! »

اگر زنت به تو خیانت می‌کند، دل بدین خوش دار که به تو خیانت می‌کند، نه به مام میهن.

و قس علیهذا ... ای آدم، پند و اندرزهایم را به کار گیر تا زندگی‌ات سراسر هلهله و شادمانی شود.

مغروق

(یک صحنه‌ی کوچک)

در خیابان ساحلی یک رودخانه‌ی بزرگ کشتی رو، غلغله برپاست — از نوع غلغله‌هایی که معمولاً در نیمروز گرم تابستانی برپا می‌شود. گرماگرم بارگیری و تخلیه‌ی کرجی‌ها و بلم‌هاست. فش فش کشتی‌های بخار و ناله و غرغر جرثقیل‌ها و انواع فحش و ناسزا به گوش می‌رسد.

هوا آکنده از بوی ماهی خشک و روغن قطران است ... هیکلی کوتاه قد با چهره‌ای سخت پژمرده و پف کرده که کتی پاره پوره و شلواری وصله‌دار و راه‌راه به تن دارد به کارگزار شرکت کشتیرانی « شچلکوپر » که همان‌جا در ساحل، بر لب آب نشسته و چشم به راه صاحب بار است نزدیک می‌شود. کلاه کهنه و مندرسی با لبه‌ی طبله کرده بر سر دارد که از جای نشانش پیداست که زمانی کلاه یک کارمند دولت بوده است ... کراواتش از یقه بیرون زده و بر سینه‌اش ول است ... به شیوه‌ی نظامی‌ها ادای احترام می‌کند و با صدای گرفته‌اش خطاب به کارگزار می‌گوید:

— سلام و درود فراوان به جناب تاجر باشی! درود عرض شد! حضرت آقا خوش ندارند یک کسی را در حال غرق شدن ببینند؟ منظورم یک مغروق است.

کارگزار کشتیرانی می‌گوید:

— کدام مغروق؟

— در واقع مغروقی در کار نیست ولی بنده می‌توانم نقش یک مغروق را ایفا کنم. بنده خودم را در آب میاندام و جنابعالی از تماشای منظره‌ی غرق شدن یک آدم مستفیض می‌شوید! این نمایش بیش از آن که غم‌انگیز باشد، با توجه به ویژگی‌ها و جنبه‌ی خنده‌آورش، مسخره‌آمیز است ... جناب تاجر باشی، حالا اجازه بفرمایید نمایش را شروع کنم!

— من تاجر نیستم.

— ببخشید ... میل پاردون (به فرانسه: هزار بار معذرت) ... این روزها تجار هم به لباس روشنفکرها در آمده اند بطوری که حتی حضرت نوح هم نمی‌تواند تمیز را از ناتمیز بشناسد. حالا که جنابعالی روشنفکر تشریف دارید، چه بهتر! ... زبان یکدیگر را بهتر می‌فهمیم ... بنده نجیب‌زاده هستم ... پدرم افسر ارتش بود، خود من هم برای کارمندی دولت نامزد بودم ... و حالا، حضرت اجل، این خادم عالم هنر، در خدمت شماست ... یک شیرجه در آب و تصویری زنده از یک مغروق!

— نه، متشکرم ...

— اگر نگران جنبه‌ی مالی قضیه هستید باید از همین حالا خیالتان را آسوده کنم ... با جنابعالی گران حساب نمی‌کنم ... با چکمه دو روبل و بی چکمه فقط یک روبل ...

— این قدر تفاوت چرا؟

— برای این که چکمه گران‌ترین جزء پوشاک انسان را تشکیل می‌دهد، خشک کردنش هم خیلی مشکل است؛ ergo (به فرانسه: بنابراین) اجازه می‌فرمایید کاسبی‌ام را شروع کنم؟

— نه جانم، من تاجر نیستم. از این جور صحنه‌های هیجان‌انگیز هم خوشم نمی‌آید ...

— هوم ... این طور استنباط می‌کنم که احتمالاً جنابعالی از کم و کیف موضوع اطلاع درستی ندارید ... شما تصور می‌فرمایید که بنده قصد دارم شما را به تماشای صحنه‌های ناهنجار خشونت‌بار دعوت کنم اما باور بفرمایید آن‌چه در انتظار شماست نمایشی خنده‌آور و هجو آمیز است ... نمایش بنده سبب آن می‌شود که لبخند بر لب بیاورید ... منظره‌ی آدمی که لباس بر تن شنا می‌کند و با امواج رودخانه دست و پنجه نرم می‌کند در واقع خیلی خنده‌آور است! در ضمن ... پول مختصری هم گیر بنده می‌آید .

— بجای آن که از این نمایش‌ها راه بندازید چرا به یک کار جدی نمی‌پردازید؟

— می‌فرمایید کار؟ ... کدام کار؟ شغل در شأن یک نجیب‌زاده را به عذر دلبستگی‌ام به مشروبات الکلی از بنده مضایقه می‌کنند ... گمان می‌کنید انسان تا پارتی نداشته باشد می‌تواند کار پیدا کند؟ از طرف دیگر بنده هم به علت موقعیت خانوادگی‌ام نمی‌توانم به کارهای معمولی از قبیل عملگی و غیره تن بدهم.

— چاره‌ی مشکل شما آن است که موقعیت خانوادگی‌تان را فراموش کنید.

هیكل سر خود را متكبرانه بالا می‌گیرد، پوزخندی تحویل مرد می‌دهد و می‌پرسد:

— گفتید فراموشش کنم؟ جایی که حتی هیچ پرنده‌ای اصل و نسب خود را فراموش نمی‌کند توقع دارید که نجیب‌زاده‌ای چون من موقعیت خانوادگی‌اش را به بوته‌ی فراموشی بسپرد؟ گرچه بنده فقیر و ژنده‌پوش هستم ولی غر ... و ... ر دارم آقا! ... به خون اصیلم افتخار می‌کنم!

— در عجبم که غرورتان مانع آن نمی‌شود که این نمایش‌ها را راه بندازید ...

— از این بابت شرمندهام! تذکر جنابعالی در واقع بیانگر حقیقتی تلخ است. معلوم می‌شود که مرد تحصیل‌کرده‌ای هستید. ولی به حرف‌های یک گناهکار، پیش از آن که سنگسارش کنند باید گوش بدهند ... درست است که بین ما آدم‌هایی پیدا می‌شوند که عزت نفس‌شان را زیر پا می‌گذارند و برای خوش‌آمد مشت‌ی تاجر ارقه حاضر می‌شوند به سر و کله‌ی خود خردل بمالند یا مثلاً صورت‌شان را در حمام با دوده سیاه کنند تا ادای شیطان را در آورده باشند و یا لباس زنانه بپوشند و هزار جور بی‌مزگی و جلف‌بازی در بیاورند اما بنده ... بنده از این‌گونه ادا و اطوارها احتراز می‌جویم! بنده به هیچ قیمتی حاضر نیستم محض خوشایند و تفریح تاجر جماعت، به سر و کله‌ام خردل و حتی چیزهای بهتر از خردل بمالم ولی اجرای نقش یک مغروق را زشت و ناپسند نمی‌دانم ... آب ماده‌ای سیال و تمیز. غوطه در آب، جسم را پاکیزه می‌کند، نه آلوده. علم پزشکی هم مؤید نظر بنده است ... در هر صورت با جنابعالی گران حساب نمی‌کنم ... اجازه بفرمایید با چکمه، فقط یک روبل ...

— نه جانم، لازم نیست ...

— آخر چرا؟

— عرض کردم لازم نیست ...

— کاش می‌دیدید آب را چطور قورت می‌دهم و چطور غرق می‌شوم! ... از این سر تا آن سر رودخانه را بگردید کسی را پیدا نمی‌کنید که بتواند بهتر از من غرق شود ... وقتی قیافه‌ی مرده‌ها را به خودم می‌گیرم حتی آقایان دکترها هم به شک و شبهه می‌افتند. بسیار خوب آقا، از شما فقط ۶۰ کوپک می‌گیرم آن‌هم بخاطر آن که هنوز دشت نکرده‌ام ... از دیگران محال است کمتر از سه روبل بگیرم ولی از قیافه‌ی جنابعالی پیدا است که آدم خوبی هستید ... بنده با دانشمندهایی چون شما ارزان حساب می‌کنم ... لطفاً راحت‌م بگذارید!

— خود دانید! ... صلاح خویش خسروان دانند ... ولی می‌ترسم حتی به قیمت ده روبل هم نتوانید غرق شدن یک آدم را ببینید.

سپس هیكل، همان‌جا در ساحل، اندکی دورترک از کارگزار می‌نشیند و جیب‌های کت و شلوار خود را فس‌فس‌کنان می‌کاود ...

— هوم ... لعنت بر شیطان! ... توتونم چه شد؟ انگار در بارانداز جاش گذاشتم ... با افسری بحث سیاسی داشتم و قوطی سیگارم را در عالم عصبانیت همان‌جا جا گذاشتم ... آخر میدانید این روزها در انگلستان صحبت از تغییر کابینه است ... مردم حرف‌های عجیب و غریبی می‌زنند! حضرت اجل، سیگار خدمت‌تان هست؟

کارگزار سیگاری به هیكل تعارف می‌کند. در همین موقع تاجر صاحب‌بار — مردی که کارگزار منتظرش بود — در ساحل نمایان می‌شود. هیكل شتابان از جای خود می‌جهد، سیگار را در آستین کتش پنهان می‌کند، سلام نظامی می‌دهد و با صدای گرفته‌اش می‌گوید:

— سلام و درود فراوان به حضرت اجل! درود عرض شد!

کارگزار رو می‌کند به تاجر و می‌گوید:

— بالاخره آمدید؟ مدتی است منتظرتان هستم! در غیاب شما، این آدم سمج پدر مرا در آورد! با آن نمایش‌هایش دست از سر کچلم بر نمی‌دارد! پیشنهاد می‌کند ۶۰ کوپک بگیرد و ادای آدم‌های مغروق را در بیاورد ...

— شصت کوپک؟ ... می‌ترسم زیادت بکند داداش! مظنه‌ی شیرین اینجور کارها ۲۵ کوپک است! ... همین دیروز سی تا آدم بطور دسته‌جمعی غرق شدن مسافره‌ای یک کشتی را نمایش دادند و فقط ۵۰ کوپک گرفتند ... آقا را! ... شصت کوپک! من بیشتر از ۳۰ کوپک نمی‌دهم.

هیكل، باد به لپ‌های خود میاندازد و پوزخند می‌زند و می‌گوید:

— ۳۰ کوپک؟ ... می‌فرمایید قیمت یک کله کلم بابت غرق شدن؟! ... خیلی چرب است آقا! ...

— پس فراموشش کن ... حال و حوصله‌ات را ندارم ...

— باشد ... امروز دشت نکرده‌ام و گرنه ... فقط خواهش می‌کنم به کسی نگویند که ۳۰ کوپک گرفته‌ام. هیکل چکمه‌ها را در می‌آورد، اخم می‌کند، چانه‌اش را متکبرانانه بالا می‌گیرد، به طرف رودخانه می‌رود و ناشیانه شیرجه می‌زند ... صدای سقوط جسم سنگینی به درون آب شنیده می‌شود ... لحظه‌ای بعد، هیکل روی آب می‌آید، ناشیانه دست و پا می‌زند و می‌کوشد قیافه‌ی آدم‌های وحشت زده را به خود بگیرد ... اما بجای وحشت از شدت سرما می‌لرزد ... مرد تاجر فریاد می‌کشد:

— غرق شو! غرق شو! چقدر شنا می‌کنی؟ ... حالا دیگر غرق شو! ... هیکل چشمکی می‌زند و بازوانش را از هم می‌گشاید و در آب غوطه‌ور می‌شود. همه‌ی نمایشش همین است! سپس، بعد از « غرق شدن »، از رودخانه بیرون می‌آید، ۳۰ کوپک خود را می‌گیرد و خیس و لرزان از سرما در امتداد ساحل به راه خود ادامه می‌دهد.

تهیه‌کننده در زیر کاناپه

(داستانی از پشت صحنه)

کمدی « تعویض لباس » بر صحنه بود. هنرپیشه‌ای جوان و خوش بر و رو به اسم کلاودیا ماتویونا دولسکایا کائوچوکوا که تمام وجود خود را با شور و اشتیاق به هنر مقدس بازیگری تئاتر وقف کرده بود، دوان دوان وارد رختکن خود شد، لباس مخصوص کولی‌ها را از تن در آورد تا در یک چشم به هم زدن لباس مخصوص سوارکاران را بپوشد. این بازیگر خوش قریحه از آن‌جا که مایل نبود لباسی که می‌پوشد چین و چروک اضافی داشته باشد تصمیم گرفت سرا پا لخت شود و لباس سوارکاران را بر تن برهنه — و بقول معروف روی جامه‌ی حضرت حوا — بپوشد. پس لخت شد و در حالی که تنش از خنکای اتاق رختکن اندکی می‌لرزید مشغول صاف کردن چین‌های شلوارش شد. اما ناگهان صدای یک آه به گوشش رسید. چشم‌هایش از فرط تعجب گرد شدند. به دقت گوش فرا داد. صدا بار دیگر آه کشید و به نجوا گفت:

— خدایا از سر گناهانم بگذر ... آه ...

هنرپیشه‌ی جوان حیرت زده به پیرامون خود نگریست اما هیچ چیز شبیه انگیزی ندید با وجود این از سر احتیاط تصمیم گرفت به زیر یگانه میل رختکن یعنی کاناپه‌ای که در گوشه‌ی اتاق قرار داشت نگاهی بیفکند. و تصور می‌کنید چه دید؟ آن‌جا، اندام بلند یک مرد، درازکش بود. زن جوان وحشت‌زده واپس جهید، نیم تنه‌ی لباس اسب سواری را روی شانه‌های خود انداخت و با صدایی خفه فریاد کشید:

— تو کی هستی؟

از زیر کاناپه زمزمه‌ای لرزان به گوش رسید:

— منم ... من ... نترسید، من هستم ... هیس!

هنرپیشه‌ی جوان وقتی زمزمه‌ی تودماغی را که به فش فش روغن در ماهیتابه‌ی داغ می‌مانست شنید به آسانی به هویت مردی که زیر کاناپه مخفی شده بود پی برد. او کسی جز ایندیوکف تهیه کننده و اجاره دار تئاتر نبود. خانم هنرپیشه مانند گل صد تومانی سرخ شد و با لحنی آکنده از خشم گفت:

— شما؟ چطور ... چطور جرأت کردید؟ پیرمرد پست فطرت! پس در تمام این مدت، همین جا قایم شده بودید؟ فقط همین را کم داشتیم!

ایندیوکف کله‌ی طاس خود را از زیر کاناپه بیرون آورد و فش فش کنان جواب داد:

— عزیز من ... عمر من! عصبانی نشوید عزیزم! مرا بکشید! فکر کنید ما هستیم، زیر پای‌تان له‌ام کنید ولی شما را به خدا قسم می‌دهم سر و صدا راه نیندازید! من تن لخت شما را ندیدم و نمی‌بینم و دلم هم نمی‌خواهد ببینم. عزیزمن، خوشگل من آن قدر نمی‌بینم که حتی لازم نیست خودتان را بپوشانید! به حرف من پیرمرد که پا بر لب گور دارم گوش بدهید! من از ترس جان به زیر کاناپه پناه آورده‌ام! نزدیک است قالب تهی کنم! مگر نمی‌بینید که از ترس، موی سرم سیخ شده است؟ می‌دانید، پریندین شوهر گلاشاجان از مسکو برگشته و حالا تمام تئاتر را زیر پا گذاشته است و دربرد دنبال من می‌گردد تا بکشم. می‌ترسم! وحشتناک است! آخر گذشته از رابطه‌ای که با گلاشا جان دارم پنج هزار روبل هم به این قاتل جانم بدهکارم!

— این حرفها اصلاً به من مربوط نیست! همین الان گورتان را از این جا گم کنید وگرنه ... وگرنه خدا می‌داند که چه بلایی بر سرتان می‌آورد ... پست فطرت رذل!

— هیس! ... عزیزم هیس! التماس‌تان می‌کنم، جلو پای‌تان زانو می‌زنم! چه جایی مناسب‌تر از رختکن شما؟ هر جایی که مخفی شوم حتماً پیدا می‌کند ولی جرأت نخواهد کرد به این جا بیاید! خواهش می‌کنم! التماس‌تان می‌کنم! حدود دو ساعت پیش بود که دیدمش! در جریان پرده‌ی اول نمایش، پشت دکورها ایستاده بودم، یک وقت دیدم که از سمت لژ به طرف صحنه می‌آید. خانم بازیگر وحشت زده پرسید:

— پس در تمام مدت نمایش درام همین جا افتاده بودید؟ و ... و هر دفعه هم که لباس عوض می‌کردم مرا دید می‌زدید؟ ایندیوکف گریه‌کنان جواب داد:

— دارم می‌لرزم! سراپا می‌لرزم! وای مادر جان، دارم می‌لرزم! آن مردک‌های لعنتی می‌کشدم! پیش از این هم یک بار در نیژنی به طرف من تیراندازی کرده بود ... قضیه آن قدر مهم بود که حتی روزنامه‌ها چاپش کردند!

— آه ... رفتار شما غیر قابل تحمل است! بیرون! من وقت ندارم، الان باید لباس بپوشم و روی صحنه بروم! بیرون، وگرنه ... فریاد می‌کشم، داد و بیداد راه می‌اندازم ... چراغ رومیزی را به سرتان می‌کوبم!

— هیس! ... امید من ... ساحل نجات من! ... اگر بیرونم نکنید ۵۰ روبل به حقوق‌تان اضافه می‌کنم. ۵۰ روبل!

هنرپیشه‌ی جوان تن برهنه‌ی خود را با لباس‌هایی که دم دستش بود پوشاند و به سمت در دوید تا هوار بکشد. ایندیوکف از زیر کاناپه بیرون خزید و چار دست و پا از پی او راه افتاد و پای زن را اندکی بالاتر از قوزک پا گرفت و هن هن کنان گفت:

— ۷۵ روبل! از اینجا بیرونم نکنید! ۷۵ روبل به اضافه‌ی نصف درآمد تئاتر!

— دروغ می‌گویید!

— خدا لعنتم کند اگر دروغ بگویم! قسم می‌خورم! از زندگی‌ام خیر نیبم اگر دروغ بگویم ... ۷۵ روبل و نصف درآمد!

هنرپیشه‌ی جوان لحظه‌ای دچار تردید شد و از در فاصله گرفت. آن گاه با صدایی آلوده به گریه گفت:

— من که می‌دانم دروغ می‌گویید!

— به خاک سیاه بنشینم اگر دروغ بگویم! خدا مرا ذلیل کند اگر دروغ بگویم! خیال کرده اید این قدر رذلم!

زن جوان سرانجام رضایت داد:

— بسیار خوب ... فقط قول‌تان را فراموش نکنید ... حالا برگردید زیر کاناپه.

ایندیوکف آه بلندی کشید و فس‌فس کنان و هن‌هن کنان به زیر کاناپه خزید. دولسکایا کائوچوکوا نیز با عجله مشغول تعویض لباس شد. از این که مرد غریبه‌ای زیر کاناپه‌ی اتاق رختکنش دراز کشیده است احساس وحشت و ناراحتی می‌کرد اما از درک این حقیقت که گذشتش صرفاً از عشق و علاقه‌اش به هنر مقدس بازیگری ناشی می‌شود چنان به اشتیاق آمده بود که لحظه‌ای بعد وقتی نیم‌تنه را از روی شانیه‌هایش به زیر می‌انداخت نه تنها درشت‌گویی نکرد که همدردی هم کرد:

— کوزما آکسی یویچ، عزیزم می‌ترسم لباس‌تان کثیف شود! آخر من هر آشغالی که به دستم می‌رسد می‌چپانم زیر کاناپه!

نمایش به پایان رسید. تماشاچیان، هنرپیشه‌ی خوش قریحه را هلهله‌کنان یازده بار به روی صحنه فرا خواندند و دسته گلی که روی روپانش نوشته شده بود: « هرگز ترکمان نکنید! » تقدیمش کردند. همین که هلهله‌ی تماشاچیان فروکش کرد زن جوان به طرف اتاق رختکن خود راه افتاد اما پشت دکورها با ایندیوکف روبرو شد. تهیه‌کننده با موی ژولیده و لباس مچاله و غبارآلود، دست‌های خود را به هم می‌مالید و به قدری خوشحال بود که در پوستش نمی‌گنجید؛ همین‌طور که به زن جوان نزدیک می‌شد با خوشحالی گفت:

— هه - هه - هه! ... تصورش را بکنید! ... نه، پیش از هر کاری به ریش من پیر خرفت بخندید! فکرش را بکنید، یارو اصلاً پریندین نبود! هه - هه - هه! ... مرده شوی ریش دراز و بورش را ببرد که پاک گیج و منگم کرده بود ... آخر می‌دانید، پریندین هم ریش بور و دراز دارد ... و من خنگ، یارو را عوضی گرفتم! هه - هه - هه ... متأسفم که بیجهت مزاحم شما شدم، خوشگلم ...

— ولی قولی را که به من داده اید فراموش نکنید ...

— فراموش نکرده‌ام عزیزم، عمر من ... ولی یارو که پریندین نبود! قرار و مدار من و شما بر سر پریندین بود، نه هر کسی ... و حالا که یارو پریندین نبود دلیلی نمی‌بینم وفای به‌عهد کنم. البته یارو اگر خود پریندین می‌بود، وضع کاملاً فرق می‌کرد ولی می‌بینید که

عوضی گرفته بودم ... مردکه‌ی احمق الدنگ را بجای پریندین گرفته بودم!

دولسکایا کائوچوکوا با لحنی آمیخته به خشم، اعتراض کرد:

— رذل! رذل و بی شرم!

— اگر یارو خود پریندین می‌بود شما حق داشتید متوقع باشید ... ولی پریندین نبود! یارو شاید کفاش یا بیخشید خیاط بود و شما

می‌فرمایید که بنده باید بابت چنین آدمی پول بدهم؟ عزیزم، من آدم شرافتمندی هستم ... می‌فهمید ...

و در حالی که به راه خود ادامه می‌داد، دست‌هایش را در هوا تکان داد و اضافه کرد:

— باز اگر یارو خود پریندین می‌بود البته وظیفه داشتیم وفای به عهد کنیم ولی من چه می‌دانم یارو کی و چکاره بود! ... یک مرد

موبور ... او که پریندین نبود! ...

بچه‌ی تخصص

ایوان ایوانیچ لاپکین، جوانی آراسته و خوش قیافه، و آناسیمیونونا زامبلیتسکایا دختری جوان با بینی کوچک فندقی، از ساحل شیبدار سرازیر شدند و روی نیمکتی نشستند. نیمکت، درست بر لب رودخانه، در محاصره‌ی انبوه بوته‌های یک بیدستان جوان برپا ایستاده بود. چه گوشه‌ی دنجی! کافی‌ست انسان روی نیمکتی بنشیند تا از انظار جهانیان، نهان شود — فقط نگاه عنکبوت‌های آبی که به سرعت برق بر سطح آب رودخانه، به این سو و آن سو می‌دوند، و نگاه ماهی‌هاست که بر نیمکت نشینان می‌افتد. مرد و زن جوان به چوب و قلاب و قوطی پر از کرم و سایر وسایل ماهیگیری مجهز بودند. هر دو نشستند و بدون اتلاف وقت، مشغول صید شدند. دقیقه‌ای بعد، لاپکین به پیرامون خود نگریست و گفت:

— خوشحالم که تنها هستیم. آناسیمیونونا، مطالب زیادی هست که باید با شما در میان بگذارم ... خیلی حرف دارم ... از لحظه‌ای که شما را دیدم ... مواظب باشید، مال شما دارد نک می‌زند ... به مفهوم زندگی پی بردم و بتم را — بتی که باید تمام زندگی شرافتمندانم را به پایش بریزم — شناختم ... از نک زندش پیداست که باید درشت باشد ... همین که نگاهم به شما افتاد، برای اولین بار، عاشق شدم ... دل به شما سپردم! حوصله کنید، چوب را به این شکل نکشید، بگذارید باز هم نک بزند ... عزیزم، شما را به خدا قسم می‌دهم صاف و پوست کنده بگویند که آیا می‌توانم؟ ... خیال نکنید که به عشق متقابل امید بسته‌ام، نه! من خود را شایسته‌ی عشق شما نمی‌دانم، نمی‌توانم حتی فکرش را بکنم ... ولی آیا می‌توانم امیدوار باشم که ... بکشیدش بیرون!

آناسیمیونونا دست خود را بلند کرد، قلاب را با حرکتی سریع از آب بیرون کشید و شادمانه فریاد زد؛ ماهی کوچکی به رنگ نقره‌ای مایل به سبز، در هوا به شدت پیچ و تاب می‌خورد.

— خدای من، ماهی سوف! یالله ... بجنیید! حیف شد، در رفت!

ماهی کوچک از قلاب رهاشد؛ روی چمن به سمت دنیای دلخواه خود جست و خیزی کرد و ... شلپ، در آب افتاد!

لاپکین که قصد داشت ماهی را پیش از فرو رفتنش در آب، تعقیب کند بجای ماهی، ناخودآگاه دست دختر جوان را گرفت و لب‌های خود را ناخودآگاه بر آن فشرد ... آناسیمیونونا دست خود را واپس کشید اما کار از کار گذشته بود. لب‌های آن دو، با بوسه‌ای به هم آمده بودند. و این پیشامد، به گونه‌ای ناخودآگاه رخ داده بود. از پی بوسه‌ی نخست، نوبت به بوسه‌ی دوم و سپس به قسم خوردن‌ها و اطمینان دادن‌ها رسید ... چه لحظه‌های سعادت‌باری! اما در زندگی انسان فانی، چیزی به اسم سعادت مطلق، وجود ندارد. معمولاً خوشبختی یا خودآلوده به زهر است یا چیزی از خارج، به زهر آلوده‌اش می‌کند. و این روال، شامل حال آن روز هم شد. در لحظه‌هایی که زن و مرد جوان گرم بوس و کنار بودند ناگهان صدای خنده‌ای طنین‌انداز شد. هر دو چشم به رودخانه دوختند و از فرط دهشت خشکشان زد: برادر آناسیمیونونا یعنی کولیای محصل تا کمر در آب ایستاده بود — آن دو را تماشا می‌کرد و لبخند می‌زد:

— ایه! ... ماچ و بوسه؟ می‌روم برای مادر جان تعریف می‌کنم.

لاپکین که تا بناگوش سرخ شده بود زیر لب من من کنان گفت:

— امیدوارم شما به عنوان یک انسان شرافتمند ... زاغ سیاه کسی را چوب زدن، نهایت فرومایگی است ولی باز گفتن مشاهدات،

عین پستی و رذالت و دنائت است! ... تصور می‌کنم شما که جوان شریف و نجیبی هستید ...

اما جوان شریف و نجیب، سخن او را قطع کرد و گفت:

— یک روبل می‌گیرم و لوتان نمی‌دهم!

لاپکین یک اسکناس یک روبلی از جیب خود در آورد و آن را به کولیا داد. پسرک اسکناس را در مشت خیس خود مچاله کرد، سوتی کشید و شناکان دور شد. گرچه دو دلداه تنها ماندند اما هوای عشق‌بازی از سرشان پریده بود.

فردای آن روز، لاپکین یک جعبه آبرنگ و یک توپ، از شهر با خود آورد و آن‌ها را به کولیا اهدا کرد. آناسیمیونونا هم قوطی‌های خالی خود را به برادرش بخشید. بعد هم بناچار یک جفت دگمه سردست را که تصویر کله‌ی درشت سگی بر آن نقش خورده بود، به او هدیه داد. از قرار معلوم، این وضع به مذاق بچه‌ی شرور، خوش آمده بود چرا که از آن روز، به طمع کسب غنایم بیشتر، دو دلداه را به زیر مراقبت دایمی خود کشید. به هر گوشه‌ای که پناه می‌بردند کولیا نیز همان‌جا سبز می‌شد و زاغ سیاهشان را چوب می‌زد؛ خلاصه آن که لحظه‌ای آن دو را تنها نمی‌گذاشت. لاپکین دندان قروچه می‌کرد و زیر لب می‌غرید:

— پست فطرت! با این سن و سال کمش، راستی که رذل بزرگی‌ست! خدا می‌داند در آینده چه جانوری از آب در بیاید!

در سراسر ماه ژوئن، کولیا روز و روزگار آن دو دلداه را سیاه کرد. مدام تهدید به لو دادن می‌کرد. سایه به سایه به تعقیب‌شان می‌پرداخت و مدام هدیه می‌طلبید. هر چه می‌دادند کمش بود تا آن‌جا که حتی روزی طلب ساعت جیبی کرد. چه می‌توانستند بکنند؟ ناچار شدند وعده‌ی خرید ساعت را هم بدهند.

یک روز که دور میز نشسته و مشغول صرف عصرانه بودند ناگهان کولیا بلند بلند خندید و چشمکی زد و از لاپکین پرسید: — بگویم؟ ها؟

لاپکین سرخ شد و بجای کلوچه، دستمال سفره را جوید. آناسیمیونونا هم شتابان از پشت میز بلند شد و دوان دوان به اتاق خود رفت.

این وضع تا آخر ماه اوت یعنی تا روزی که سرانجام لاپکین رسماً از آناسیمیونونا خواستگاری کرد، ادامه یافت. چه روز خوشی!

لاپکین بعد از پایان مذاکره با والدین آنا و کسب موافقت آنان، پیش از هر کاری به باغ دوید و به جست و جوی کولیا پرداخت.

همین که چشم او به کولیا افتاد، در حالی که دلش می‌خواست از شدت شوق فریاد بزند، چنگ انداخت و گوش بچه‌ی تخلص را گرفت. در همین هنگام آنا هم که دنبال کولیا می‌گشت سر رسید و گوش دیگر او را چسبید. باید آن‌جا می‌بودید و لذتی را که بر چهره‌ی دو دلداه‌ی جوان نقش بسته بود تماشا می‌کردید! کولیا اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد:

— قربان آن شکل‌تان بروم، غلط کردم! ببخشید! دیگر نمی‌کنم! ...

تا چندین سال بعد، لاپکین و آناسیمیونونا در هر موقعیتی که دست می‌داد اعتراف می‌کردند که بالاترین لذت نفس‌گیری که در تمام دوران دلباختگی‌شان نصیبشان شده بود، همانا لحظه‌ای بود که گوش‌های آن بچه‌ی تخلص را می‌کشیدند.

در اتاق‌های يك هتل

همسر سرهنگ ناشاتیرین — ساکن اتاق شماره‌ی ۴۷ — برافروخته و کف بر لب، به صاحب هتل پرید و فریاد زنان گفت:

— گوش کنید آقای محترم! یا همین الان اتاقم را عوض می‌کنید یا از هتل لعنتی‌تان بیرون می‌روم! این‌جا که هتل نیست، پاتوق اوباش است! ببینید آقا، من دو دختر بزرگ دارم و از پشت دیوار اتاق‌مان، از صبح تا غروب حرف‌های رکیک و زننده شنیده می‌شود! آخر این هم شد وضع؟ شب و روز! گاهی اوقات حرف‌هایی می‌پراند که مو به تن آدم سیخ می‌شود! عین یک گاریچی! باز جای شکرش باقی‌ست که دخترهای بینوای من، چیزی از این حرف‌ها نمی‌فهمند و گرنه می‌بایست دست‌شان را می‌گرفتم و می‌زدم به کوجه ... بفرمایید، می‌شنوید؟ الان هم دارد بد و بیراه می‌گوید! خودتان گوش کنید!

از اتاق دیوار به دیوار اتاق شماره‌ی ۴۷ صدایی بم و گرفته به گوش می‌رسید که می‌گفت:

— من، برادر داستان بهتری بدم. ستوان دروژکف یادت هست که؟ یک روز که داشتیم بیلبارد بازی می‌کردیم پایش را بلند کرد و زانویش را گذاشت روی میز تا Vugl (به گوشه) بزند، یکهو یک چیزی گفت: جر-ر-ر! اول فکر کردیم که ماهوت میز بیلبارد جر خورد ولی وقتی دقت کردیم برادر، دیدیم ای بابا، ایالات متحده‌ی جناب سروان، پاک در رفته! این لامذهب پایش را آن‌قدر بلند کرده بود که خشتکش از این سر تا آن سر، جر خورده بود ... ها-ها-ها! چند تا از زن‌ها- از جمله زن اوکورکین بی‌بته- هم آن‌جا

بودند... کفر او کور کین درآمد و رنگش شد گچ خالی ... جنجال بپا کرد و مدعی شد که دروژکف حق نداشت در حضور زن او بی ادبی کند ... معلوم است دیگر، حرف حرف می آورد ... تو که بچه های ما را می شناسی! ... او کور کین شاهدهایش را پیش ستوان فرستاد و او را به دوئل دعوت کرد ولی دروژکف بجای آن که مرتکب حماقت شود ... ها ها ها ... گفت: « به من چه مربوط است! بگذار شاهدهاش بروند سراغ خیاطی که شلوارم را دوخته بود ... تقصیر اوست، نه من! «ها ها - ها! ... ها ها - ها! لیلیا و میلیا، دختران سرهنگ که پای پنجره نشسته و مشت ها را تکیه گاه گونه های گوشت آلودشان کرده بودند، چشم های ریز خود را به زمین دوختند و سرخ شدند. خانم سرهنگ رو کرد به صاحب هتل و ادامه داد:

— شنیدید؟ و شما می گوید که این جور حرف ها اشکالی ندارد؟ آقای محترم، من زن یک سرهنگ هستم! شوهرم یک فرماندهی نظامی است! من اجازه نمی دهم که یک گاری چی، تقریباً در حضور من، حرف های زشت و نامربوط بزند!

— خانم محترم، ایشان گاری چی نیستند، اسم شان سروان ستاد کیکین است ... ایشان اشراف زاده اند ...

— حالا که ایشان اشرافیت شان را طوری از یاد برده اند که درست مانند یک گاری چی حرف های رکیک می زنند، مستحق تحقیر و تنفر بیشتری هستند! خلاصه آقای محترم، بجای آن که با من جر و بحث کنید، تشریف ببرید و اقدام کنید!

— خانم محترم، آخر بنده چکار می توانم بکنم؟ نه فقط شما، بل که همه از دست او می نالند؛ من که کاری از دستم ساخته نیست! گاهی اوقات به اتاقش می روم و سرزنشش می کنم و می گویم: « گانیبال ایوانیچ، از خدا بترسید! حیا کنید! » ولی او مشت هایش را گره می کند و هزار جور لیچار و حرف مفت تحویلیم می دهد؛ مثلاً می گوید: « بیلاخ! » و از همین حرف های رکیک ... افتضاح است، افتضاح! مثلاً صبح که از خوب بیدار می شود یک وقت می بینید - بیخشیدها - با لباس زیر، توی راهرو راه می افتد ... گاهی وقت ها هم که مست می کند هر چه فشنگ در تپانچه دارد به دیوارهای اتاق شلیک می کند ... از صبح تا غروب شراب کوفت می کند، شب ها هم قمار می زند... بعد از قمار هم، دعوا و کتک کاری راه می اندازد ... باور بفرمایید، از روی مشتری های هتل، خجالت می کشم! — چرا این پست فطرت را بیرون نمی اندازید!

— بیرون؟ مگر می شود این آدم را بیرون انداخت؟ در عرض همین سه ماه گذشته، کلی به بنده بده کار شده ... البته ما حاضریم از خیر طلب مان بگذریم به شرط آن که به زبان خوش ول کند و برود ... قاضی صلح حکم تخلیه ی اتاق را صادر کرده ولی او کار را به تجدید نظر و استیناف و پژوهش و این جور حرف ها کشانده است و مرتب هم قضیه را کش می دهد ... باور بفرمایید بالای جانم شده! ولی راستش را بخواهید مرد خوبی ست! جوان، خوش قیافه، باهوش ... وقتی که هشیار است، از خوبی لنگه ندارد. همین دیروز که مست نبود همه ی روز را نشست و برای پدر و مادرش نامه نوشت.

همسر سرهنگ آهی کشید و گفت:

— بیچاره پدر و مادرش!

— راستی که بیچاره! کدام پدر و مادری خوش دارند فرزندشان تنبل و بی عار بار بیاید؟ ... هم فحشش می دهند، هم از هتل ها بیرونش می کنند ولی روزی نیست که بخاطر دعوا و رسوایی، کارش به دادگاه نکشد ... راستی که بدبختی است! خانم سرهنگ بار دیگر آه کشید و گفت:

— بیچاره زنش!

— ایشان مجرد هستند، خانم، کی حاضر می شود به این جور آدم ها زن بدهد؟ اگر سر سالم به گور ببرد باید خدا را شکر کند ... خانم سرهنگ از این گوشه ی اتاق تا گوشه ی دیگر قدم زد و پرسید:

— گفتید مجرد است؟

— بله خانم محترم.

خانم سرهنگ، راه رفته را بازگشت، لحظه ای به فکر فرو رفت و زیر لب به آهستگی گفت:

— هوم! ... مجرد است ... هوم! لیلیا، میلیا، از پشت پنجره بیاید این طرف، می ترسم سرما بخورید! حیف! این قدر جوان و این قدر فاسد! چرا باید این طور باشد؟ لابد کسی را ندارد که اثر مطلوب رویش بگذارد! مادری در کنار خود ندارد که ... گفتید که متأهل نیست؟ ... که این طور ...

و بعد از دمی تأمل با لحن ملایمی اضافه کرد:

— بسیار خوب ... لطفاً به اتاقش بروید و از قول من خواهش کنید که ... از ادای کلمات زشت و ناهنجار خودداری کند ... بگویید:

خانم سرهنگ ناشاتیرینا خواهش کرده اند ... بگویید که ایشان یعنی من به اتفاق دخترهایم در اتاق شماره ۴۷ زندگی می‌کنیم ... بگویید که آن‌ها یعنی ما، از ملک شخصی‌شان آمده‌اند ...

— اطاعت می‌کنم خانم!

— بگویید: خانم سرهنگ و دخترهایش .. لااقل بیاید از ما عذرخواهی کند ... بعد از ظهرها بیرون نمی‌رویم، هستیم! آه، میلیا، پنجره را ببند!

بعد از رفتن صاحب هتل، لیلیا با صدای کشدار خود پرسید:

— مادر جان، آخر این آدم ... فاسد و گمراه به چه دردتان می‌خورد؟ آخر این هم شد آدم که دعوتش کنید! می‌خواره، عربده جو، لات!

— این حرف‌ها را زن *ma chere* (به فرانسه: عزیزم) ... همیشه از همین حرف‌ها می‌زنید و ... روی دستم می‌مانید! او هر که می‌خواهد باشد، ولی آدم نباید نسبت به دیگران بی‌اعتنایی کند ... بیخود نیست که می‌گویند: هر بذری که کاشته شود به سود انسان است.

سپس آهی کشید و نگاه آکنده از غم‌خواری‌اش را به دخترها دوخت و ادامه داد:

— چه می‌دانم؟ شاید این خود سرنوشت است ... حالا محض احتیاط هم که شده خوب است لباس عوض کنید ...

از خاطرات يك ایده آلیست

دهم ماه مه بود که مرخصی ۲۸ روزه گرفتم، از صندوق‌دار اداره‌مان با هزار و یک چرب‌زبانی، صد روبل مساعده دریافت کردم و بر آن شدم به هر قیمتی که شده یک بار «زندگی» درست و حسابی بکنم — از آن زندگی‌هایی که خاطره‌اش تا ده سال بعد هم از یاد نمی‌رود.

هیچ می‌دانید که مفهوم کلمه‌ی «یک بار زندگی کردن» چیست؟ به این معنا نیست که انسان برای تماشای یک اپرت به تئاتر تابستانی برود، بعد شام مفصلی بخورد و مقارن سحر، شاد و شنگول به خانه بازگردد، و باز به این معنا نیست که نخست به نمایشگاه تابلوهای نقاشی و از آن‌جا به مسابقات اسب دوانی برود و در شرط‌بندی شرکت کند و پولی بر باد دهد. اگر می‌خواهید یک بار زندگی درست و حسابی کرده باشید، سوار قطار شوید و به جایی عزیمت کنید که هوایش آکنده از بوهای یاس بنفش و گیلاس وحشی است؛ به جایی بروید که انبوه گل استکانی و لاله عباسی از پی هم از دل خاکش سر بر آورده‌اند و چشم‌های‌تان را با رنگ سفید ملایم‌شان و با ژاله‌های ریز الماسگون‌شان نوازش می‌دهند. آن‌جا، در فضای وسیع و گسترده، در آغوش جنگل سرسبز و جویبارهای پر زرمه‌اش، در میان پرندگان و حشرات سبز رنگ، به مفهوم راستین کلمه‌ی «یک بار زیستن» پی خواهید برد! به آن‌چه که گفته شد باید دو سه برخورد با کلاه‌های لبه پهن زنانه و چند جفت چشم و نگاه‌های سریع‌شان و همین‌طور چند پیش‌بند سفید نیز اضافه شود ... و وقتی ورقه مرخصی‌ام را در دست و لطف و احسان صندوق‌دار را در جیب داشتم و عازم ییلاق بودم اقرار می‌کنم که به چیزی جز این‌ها نمی‌اندیشیدم.

به توصیه‌ی دوستی در ویلایی که سوفیا پاولونا کنیگینا اجاره کرده بود اتاقی گرفتم. او، یکی از اتاق‌های ویلا را — با مبلمان و همه‌ی وسایل راحتی، به اضافه‌ی خورد و خوراک — اجاره می‌داد. برخلاف انتظارم، کار اجاره‌ی اتاق خیلی زود انجام شد، به این ترتیب که به پروا عزیمت کردم، ویلای ییلاقی خانم کنیگینا را یافتم و یادم می‌آید که به مهتابی ویلا پا گذاشتم و ... دست و پایم را گم کردم. مهتابی‌اش جمع و جور و راحت و دلپذیر بود اما دلپذیرتر و (اجازه بفرمایید بگویم) راحت‌تر از خود مهتابی، خانم جوانی بود اندکی فربه که پشت میزی نشسته و سرگرم صرف چای بود. زن جوان چشم‌های خود را تنگ کرد و به من خیره شد و پرسید:

— چه فرمایشی دارید؟

جواب دادم:

— لطفاً بنده را ببخشید ... من ... انگار عوضی آمده‌ام ... دنبال ویلای خانم کنیگینا می‌گشتم ...

— خودم هستم ... چه فرمایشی دارید؟

دست و پایم را گم کردم ... من همیشه عادت داشتم مالکان آپارتمان‌ها و ویلاها را به شکل و شمایل زن‌های پیر و رماتیسمی که

بوی درد قهوه هم می دهند در نظرم مجسم کنم اما حالا ... بقول هاملت: « نجات مان دهید، ای فرشتگان آسمانی! » زنی زیبا و باشکوه و دل فریب و جذاب، روبروی من نشسته بود. مقصودم را تته پته کنان در میان نهادم. گفت:

— آه، بسیار خوش وقتم! بفرمایید بنشینید! اتفاقاً در این مورد نامه ای از دوست مشترکمان داشتم. چای میل می کنید؟ با سرشیر می خورید یا لیمو؟

انسان کافی است چند دقیقه ای پای صحبت تیره ای از زنان (و بطور اعم، زنان موبور) بنشیند تا خویشتن را در خانه ی خود بیانگارد و چنین احساس کند که با آن ها از دیرباز آشناست. سوفیا پاولونا نیز در شمار زنانی از همین تیره بود. پیش از آن که بتوانم اولین لیوان چای را به آخر برسانم، دستگیرم شد که او شوهر ندارد و با بهره ی پولش امرار معاش می کند و قرار است به زودی عمه اش برای مدتی مهمانش باشد. در همان حال به انگیزه ی اجاره دادن یکی از اتاق هایش هم پی بردم؛ می گفت که اولاً ۱۲۰ روبل اجاره ای که خودش می پردازد برای یک زن تنها بسیار سنگین است و ثانیاً بیم از آن دارد که شبها دزدی یا روزها دهقانی وحشت انگیز وارد ویلا شود و برایش دردسر ایجاد کند. از این رو چنانچه اتاق گوشه ای ویلا را به زن یا مردی مجرد اجاره دهد نباید از این بابت، مورد ملامت قرار بگیرد.

شیره ی مربا را که به ته قاشق ماسیده بود لیسید و آه کشان گفت:

— اما مستأجر مرد را به زن ترجیح می دهم! از یک طرف گرفتاری آدم با مردها کمتر است و از طرف دیگر وجود یک مرد در خانه، از وحشت تنهایی می کاهد ...

خلاصه، ساعتی بعد با سوفیا پاولونا دوست شده بودم. هنگامی که می خواستم خداحافظی کنم و به اتاقم بروم گفتم:

— راستی یادم رفت بپرسم! ما درباره ی همه چیز صحبت کردیم جز اصل مطلب! بابت اقامتم که به مدت ۲۸ روز خواهد بود چقدر باید پردازم؟ البته به اضافه ی نهار ... و چای و غیره ...

— مطلب دیگری پیدا نکردید که درباره اش حرف بزنید؟ هر چقدر می توانید پردازید ... من که اتاق را بخاطر کسب درآمد اجاره نمی دهم بل که همین طوری ... برای نجات از تنهایی ... می توانید ۲۵ روبل پردازید؟

بدیهی است که می توانستم. به این ترتیب زندگی ام در بیلاق شروع شد ... این زندگی از آن رو جالب است که روزش به روز می ماند و شبش به شب، و چه زیباست این یکنواختی! چه روزها و چه شبهایی! خواننده ی عزیز، چنان به شوق و ذوق آمده بودم که اجازه می خواهم شما را بغل کنم و ببوسم! صبحها، فارغ از اندیشه ی مسئولیت های اداری، چشم می گشودم و به صرف چای با سرشیر می نشستم. حدود ساعت یازده صبح، جهت عرض « صبح بخیر » می رفتم خدمت سوفیا پاولونا و در خدمت ایشان قهوه و سرشیر جانانه میل می کردم و بعد، تا ظهر نوبت وراجی هایمان بود. ساعت ۲ بعدازظهر، نهار ... و چه ناهاری! در نظرتان مجسم کنید که مانند گرگ، گرسنه هستید، می نشینید پشت میز غذاخوری و یک گیلان بزرگ پر از عرق تمشک را تا ته سر می کشید و گوشت داغ خوک و ترشی ترب کوهی را مزه ی عرق تان می کنید. بعد، گوشت قرمه یا آش سبزیجات با خامه و غیره و غیره را هم در نظرتان مجسم کنید. نهار که صرف شد، خواب قیلوله و استراحتی آرام و بی دغدغه، و قرائت رمان، و از جا جهیدن های پی در پی، زیرا سوفیا پاولونا گاه و بیگاه در آستانه ی در اتاق تان ظاهر می شود و — « راحت باشید! مزاحمتان نمی شوم! ... » بعد، نوبت به آبتنی می رسد. غروبها تا دیروقت، گردش و پیاده روی در معیت سوفیا پاولونا ... در نظرتان مجسم کنید که شامگاهان، آن گاه که جز بلبل و حواصلی که هر از گاه فریاد بر می کشد، همه چیز در خواب خوش غنوده است، و آن گاه که باد ملایم، همه می یک قطار دوردست را به آهستگی در گوشه های تان زمزمه می کند، در بیشه ای انبوه یا در طول خاکریز خط راه آهن، شانه به شانه ی زنی موبور و اندکی فربه، قدم می زنید. او از خنکای شامگاهی کز می کند و سیمای رنگ پریده از مهتابش را گاه به گاه به سمت شما می گرداند ... فوق العاده است! عالی ست!

هنوز هفته ای از اقامتم در بیلاق نگذشته بود که همان اتفاقی رخ داد که شما، خواننده ی عزیز، مدتی است انتظار وقوعش را می کشید — اتفاقی که هیچ داستان جالب و گیرا را از آن گریز نیست ... دیگر نمی توانستم مقاومت و خویشتن داری کنم ... اظهار عشق کردم ... او گفته هایم را با خونسردی، تقریباً با سردی بسیار گوش کرد — گفتم که از مدت ها پیش منتظر شنیدن این حرفها بود؛ فقط لبهای ظریف خود را اندکی کج و معوج کرد — انگار که قصد داشت بگوید: « این که این همه صغرا و کبرا چیدن نداشت؟ »

۲۸ روز بسان ثانیه ای گذشت. در آخرین روز مرخصی ام، غمگین و ارضا نشده، با سوفیا پاولونا و با بیلاق وداع کردم. هنگامی که

مشغول بستن چمدانم بودم، روی کاناپه نشسته بود و اشک چشم‌های زیبایش را خشک می‌کرد. من که به زحمت قادر می‌شدم از جاری شدن اشکم جلوگیری کنم، دلداری‌اش دادم و سوگند خوردم که در تعطیلات آخر هفته به دیدنش بیایم و در زمستان هم، در مسکو، به خانه‌اش سر بزنم. ناگهان به یاد اجاره‌ی اتاق افتادم و گفتم:

— آه عزیزم، فراموش کردم حسابم را تسویه کنم! لطفاً بگو چقدر بدهکارم؟

« طرف » من، هق هق کنان جواب داد:

— چه عجله‌ای داری ... باشد برای یک وقت دیگر ...

— چرا یک وقت دیگر؟ عزیزم، حساب حساب است و کاکا برادرا! گذشته از این، دوست ندارم به حساب تو زندگی کرده باشم.

سوفیا، عزیزم خواهش می‌کنم تعارف را بگذاری کنار ... چقدر بدهکارم؟

کشو میز را هق هق کنان بیرون کشید و گفت:

— چیزی نیست ... قابل تو را ندارد ... می‌توانی بعداً بدهی ...

لحظه‌ای در کشو میز کاوش کرد و دمی بعد، کاغذی را از آن تو در آورد و به طرف من دراز کرد.

پرسیدم:

— صورت‌حساب است؟ حالا درست شد! ... بسیار هم عالی‌ست! ... (عینک بر چشم نهادم) همین الان هم تسویه حساب می‌کنم ...

(نگاه سریعی به صورت‌حساب افکندم) جمعاً ... صبر کن ببینم! چقدر؟ ... جمعاً ... عزیزم اشتباه نمی‌کنی؟ نوشته‌ای جمعاً ۲۱۲ روبل و

۴۴ کوپک. این که صورت‌حساب من نیست!

— مال توست، دودو جان! خوب نگاهش کن!

— آخر چرا این قدر زیاد؟ ... ۲۵ روبل بابت اجاره‌ی اتاق و خورد و خوراک، قبول ... قسمتی از حقوق کلفت — سه روبل؛ این هم

قبول.

با چشم‌های گریانش، شگفت زده نگاهم کرد و با صدای کشارش پرسید:

— نمی‌فهمم دودو جان ... تو به من اطمینان نمی‌کنی؟ پس، صورت‌حساب را بخوان! عرق تمشک را تو می‌خوردی ... من که

نمی‌توانستم با ۲۵ روبل اجاره، ودکا را هم سر میز بیاورم! قهوه و سرشیر برای چای و ... بعدش هم توت فرنگی و خیارشور و آلبالو

... همین طور سرشیر برای قهوه ... تو که طی نکرده بودی قهوه هم بخوری ولی هر روز می‌خوردی! بهر صورت آن قدر ناقابل است

که اگر اصرار داشته باشی ۱۲ روبلش را هم نمی‌گیرم، تو ۲۰۰ روبل بده.

— اما اینجا یک رقم ۷۵ روبلی هم می‌بینم که نمیدانم بابت چیست ... راستی این ۷۵ روبل از کجا آمده؟

— عجب! اختیار داری! خودت نمی‌دانی بابت چیست؟

به چهره‌اش نگریستم. قیافه‌اش چنان صادق و روشن و شگفت زده بود که نتوانستم حتی کلمه‌ای بر زبان بیاورم. صد روبل

موجودی پولم را به او دادم، صد روبل هم سفته امضا کردم و چمدانم را بر دوش گرفتم و به طرف ایستگاه راه آهن رهسپار شدم.

راستی خوانندگان عزیز، بین شما کسی پیدا نمی‌شود که صد روبل به من قرض بدهد؟

نزد سلمانی

صبح است. هنوز ساعت هفت نشده اما دکه‌ی ماکارکوزمیچ بلستکین سلمانی، باز است. صاحب دکه، جوانکی ۲۳ ساله، با سر و

روی ناشسته و کثیف، و در همان حال، با جامه‌ای شیک و پیک، سرگرم مرتب کردن دکه است. گرچه در واقع چیزی برای مرتب

کردن وجود ندارد با این همه، سر و روی او از زوری که می‌زند، غرق عرق است. به این‌جا کهنه‌ای می‌کشد، به آن‌جا انگشتی

می‌مالد، در گوشه‌ای دیگر ساسی را به ضرب تلنگر از روی دیوار، بر زمین سرنگون می‌کند.

دکه‌اش تنگ و کوچک و کثیف است. به دیوارهای چوبی ناهموارش، پارچه‌ی دیواری کوبیده شده — پارچه‌ای که انسان را به یاد

پیراهن نخ نما و رنگ رفته‌ی سورچی‌ها می‌اندازد. بین دو پنجره‌ی تار و گریه آور دکه، دری تنگ و باریک و غرغرو و فرسوده، و

بالای آن زنگوله‌ی سبز زنگ زده‌ای دیده می‌شود که گهگاه، خودبخود و بدون هیچ دلیل خاصی تکانی می‌خورد و جرنج و

جرینگ بیمارگونه‌ای سر می‌دهد. کافی‌ست به آینه‌ای که به یکی از دیوارها آویخته اند، نیم‌نگاهی بیفکنید تا قیافه‌تان به گونه‌ای

ترحم‌انگیز، پخش و پلا و کج و معوج شود. در برابر همین آینه است که ریش مشتری‌ها را می‌تراشد و سرشان را اصلاح می‌کند. روی میز کوچکی که به اندازه‌ی خود ماکار کوزمیچ چرب و کتیف است همه‌چیز یافت می‌شود: شانه‌های گوناگون، چند تا قیچی و تیغ و آیفشان صناری، یک قوطی پودر صناری، ادوکلن بی‌بو و خاصیت صناری. تازه خود دکه هم بیش از چند تا صناری نمی‌ارزد. جیغ زنگوله‌ای که بالای در است، طنین افکن می‌شود و مردی مسن با پالتو کوتاه پشت و رو شده و چکمه‌های نم‌دی، وارد دکه می‌شود؛ شال زنانه‌ای به دور سر و گردن خود پیچیده است.

او، اراست ایوانیچ یاگودف، پدر تعمیدی ماکار کوزمیچ است. روزگاری دربان کلیسا بود اما اکنون در حوالی محله‌ی «دریاچه‌ی سرخ» سکونت دارد و آهنگری می‌کند. اراست ایوانیچ خطاب به ماکار کوزمیچ که هنوز هم گرم جمع و جور کردن دکه است، می‌گوید:
— سلام ماکار جان، نور چشمم!

روبوسی می‌کنند. پدر تعمیدی، شال را از دور سر و گردن باز می‌کند، صلیبی بر سینه رسم می‌کند، می‌نشیند و سرفه‌کنان می‌گوید:
— تا دکانت خیلی راه است پسر! مگر شوخی‌ست؟ از دریاچه‌ی سرخ تا دروازه کالوژ سکایا!

— خوش آمدید! حال و احوال تان چطور است؟

— مریض احوالم برادر! تب داشتم.

— تب؟ انشالله بلا دور است.

— آره، تب داشتم. یک ماه آزرگار، توی رختخواب افتاده بودم؛ گمان می‌کردم دارم غزل خداحافظی را می‌خوانم. حالم آن قدر بد بود که کشیش بالای سرم آوردند. ولی حالا که شکر خدا، حالم یک ذره بهتر شده، موی سرم می‌ریزد. رفتم پیش دکتر، دستور داد موهام را از ته بتراشم. می‌گفت موی تازه‌ای که بعد از تراشیدن سر در می‌آید، ریشه‌اش قوی‌تر می‌شود. نشستم و با خودم گفتم: خوب‌ست سراغ ماکار خودمان برم. هر چه باشد، قوم و خویش آدم، بهتر از غریبه‌هاست — هم بهتر می‌تراشد، هم پول نمی‌گیرد. درست است که دکانت خیلی دور است ولی چه اشکالی دارد؟ خودش یک جور گشت و گذار است.
— با کمال میل. بفرمایید!

ماکار، پاکشان خش‌خش راه میان‌دازد و با دستش به صندلی اشاره می‌کند. یاگودف می‌رود روی صندلی می‌نشیند، به قیافه‌ی خود در آینه خیره می‌شود و از منظره‌ای که می‌بیند خشنود می‌شود: پوزه‌ای کج و کوله، با لب‌های زمخت و بینی پت و پهن، و چشم‌های به پیشانی جسته. ماکار کوزمیچ ملافه‌ی سفیدی را که آغشته به لکه‌های زرد رنگ است، روی شانه‌های او می‌اندازد، قیچی را چک چک به صدا در می‌آورد و می‌گوید:

— از ته می‌تراشم، پاکتراش!

— البته! طوری بتراش که شبیه تاتارها شوم، شبیه یک بمب! بجاش موی پرپشت در می‌آد.

— راستی خاله‌جان حال‌شان چطور است؟

— زنده است، شکر. همین چند روز پیش، رفته بودش خدمت خانم سرگرد. یک روبل به‌اش مرحمت کردند.

— که این‌طور ... یک روبل ... بی زحمت گوش‌تان را بگیرید و این جوری نگاهش دارید.

— دارمش ... مواظب باش زخم و زبلیش نکنی. یواش‌تر، این جوری دردم می‌آد! داری موهام را می‌کشی.

— مهم نیست. پیش می‌آد! راستی حال‌آنا اراستونا چطور است؟

— دخترم را می‌گویی؟ بدک نیست، برای خودش خوش است. همین چهارشنبه‌ای که گذشت، نامزدش کردیم. راستی تو چرا نیامدی؟

صدای قیچی قطع می‌شود. ماکار کوزمیچ بازوان خود را فرو می‌آویزد و وحشت‌زده می‌پرسد:

— کی را نامزد کردید؟

— معلوم است، آنا را.

— یعنی چه؟ چطور ممکن است؟ با کی؟

— پروکوفی پتروویچ شیبکین. همان که عمه‌اش در کوچه‌ی زلاتوئوستنسکی سرآشپز است. زن خوبی‌ست! همه‌مان از نامزد آنا خوشحالیم ... هفته‌ی آینده هم عروسی‌شان را راه می‌ندازیم. تو هم بیا، خوش می‌گذرد.

ماکار کوزمیچ، مبهوت و رنگ‌پریده، شانه‌های خود را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

— چطور ممکن است این کار را کرده باشید؟ آخر چرا؟ این ... غیر ممکن است، اراست ایوانیچ! آخر آنا اراستونا ... آخر من ... من می خواستم ... قصد داشتم بگیرمش! آخر چطور ممکن است؟ ...

— چطور ندارد! کردیم و شد! آقا داماد، مرد خوبی ست.

قطره های درشت عرق سرد، چهره ی ماکار کوزمیچ را خیس می کند؛ قیچی را کنار می گذارد، مشتش را به بینی می مالد و می گوید:

— من که می خواستم ... این، غیر ممکن است، اراست ایوانیچ! من ... من عاشقش بودم ... به اش قول داده بودم بگیرمش ... خاله جان هم موافق بودند ... شما همیشه در حکم پدرم بودید، به اندازه ی مرحوم ابوی، به شما احترام می گذاشتم ... همیشه مجانی اصلاح تان می کردم ... همیشه از من پول دستی می گرفتید ... وقتی آقا جانم مرحوم شد شما کاناپه ی ما را برداشدید و ده روبل پول نقد هم از من قرض گرفتید و هیچ وقت هم پشش ندادید. یادتان هست؟

— چطور ممکن است یادم نباشد؟ البته که یادم هست! ولی خودمانیم ماکار جان، از تو که داماد در نمی آدی! نه پول داری، نه اسم و رسم؛ تازه شغلت هم چنگی به دل نمی زند ...

— ببینم، مگر شیکین پولدار است؟

— در شرکت تعاونی کار می کند ... هزار و پانصد روبل سپرده دارد ... آره، برادر ... وانگهی حالا دیگر این حرفها فایده ندارد ... کار از کار گذشته ... آب رفته که به جوی بر نمی گردد، ماکار جان ... خوبست زن دیگری برای خودت دست و پا کنی ... فقط آنا که از آسمان نیفتاده ... ببینم، حالا چرا ماتت برده؟ چرا کارت را تمام نمی کنی؟

ماکار کوزمیچ جواب نمی دهد. بی حرکت ایستاده است. بعد، دستمالی از جیب خود در می آورد و گریه سر می دهد. اراست ایوانیچ می کوشد دلداری اش بدهد:

— بس کن پسر! طوری شیون می کند که انگار زن است! گفتم: بس کن! آرام بگیر! همین که سرم را تراشیدی، هر چه دلت می خواد زار بزنی! حالا قیچی را بگیر دستت و تمامش کن پسر.

ماکار کوزمیچ قیچی را بر می دارد، نگاه عاری از ادراک خود را به آن می دوزد و پرتش می کند روی میز. دست هایش می لرزد:

— نمی توانم! دستم به کار نمی رود! من آدم بدبختی هستم! آنا هم بدبخت است! ما همدیگر را دوست داشتیم، با هم عهد و پیمان بسته بودیم ... ولی یک مشت آدم بی رحم، از هم جدا مان کردند ... اراست ایوانیچ بفرمایید بیرون! چشم ندارم شما را ببینم.

— باشد، ماکار جان، فردا بر می گردم. حالا که امروز دستت به کار نمی رود، فردا می آیم.

— بسیار خوب.

— امروز را آرام بگیر، من فردا صبح زودتر می آیم.

انسان از مشاهده ی نصف کله ی از ته تراشیده ی اراست ایوانیچ، به یاد تبعیدی ها می افتد. خود او از این بابت سخت شرمنده است اما چاره ای ندارد جز آن که دندان روی جگر بگذارد. شال زنانه را دور سر و گردن خود می پیچد و از دکه ی سلمانی بیرون می رود. و ماکار کوزمیچ، در تنهایی خویش، همچنان اشک می ریزد.

روز بعد، اراست ایوانیچ صبح زود به دکه ی ماکار کوزمیچ می آید.

ماکار با لحنی سرد می پرسد:

— فرمایشی دارید؟

— ماکار جان، آمده ام کارت را تمام کنی. نصف سرم مانده ...

— اول دستمزدم را می گیرم، بعد کار را تمام می کنم. سر هیچکی را مفت و مجانی نمی تراشم.

اراست ایوانیچ، بدون ادای کلمه ای، راه خود را می گیرد و می رود. تا امروز هم نصف موی سرش کوتاه و نصف دیگر، بلند است. او، پرداخت دستمزد به سلمانی جماعت را اسراف میداند — دندان روی جگر گذاشته و امیدوار است موی کوتاهش هر چه زودتر بلند شود. او، با همان ریخت و قیافه هم در جشن عروسی دخترش، آنا شرکت کرد و خوش گذرانید.

شوخی کوچولو

نیمروزی بود آفتابی، در یک روز سرد زمستانی... یخبندان شدید و منجمد کننده، بی داد می کرد. جدهای فرو لغزیده بر پیشانی نادنکا

که بازو به بازوی من داده بود و کرک بالای لبش از برف ریزه‌های سیمگون پوشیده شده بود. من و او بر تپه‌ی بلندی ایستاده بودیم. از زیر پایمان تا پای تپه، تنده‌ی صاف و همواری گسترده شده بود که بازتاب نور خورشید بر سطح آن، طوری می‌درخشید که بر سطح آینه، کنار پایمان سورتمه‌ی کوچکی دیده می‌شد که پوشش آن از ماهوت ارغوانی رنگ بود. رو کردم به نادیا و التماس کنان گفتم:

— نازدا پترونا بیاید تا پایین تپه سر بخوریم! فقط یک دفعه! باور کنید هیچ آسیبی نمی‌بینیم.

اما نادنکا می‌ترسید. همه‌ی فضای که از نوک گالوش‌های کوچک او شروع و به پای تپه‌ی پوشیده از یخ ختم می‌شد به نظرش می‌آمد که مغاکی دهشتناک و بی‌انتها باشد. هر بار که از بالای تپه به پای آن چشم می‌دوخت و هر بار پیشنهاد می‌کردم که سوار سورتمه شود نفسش بند می‌آمد و قلبش از تپیدن باز می‌ایستاد. آخر چطور می‌شد دل به دریا بزند و خود را به درون ورطه پرت کند! لابد قالب تهی می‌کرد یا کارش به جنون می‌کشید. گفتم:

— خواهش می‌کنم! نترسید! آدم نباید ترسو باشد!

سرانجام تسلیم شد. از قیافه‌اش پیدا بود که خطر مرگ را پذیرفته است. او را که رنگ‌پریده و سراپا لرزان بود روی سورتمه نشاندم و بازوهایم را دور کمرش حلقه کردم و با هم به درون مغاک سرازیر شدیم.

سورتمه مانند تیری که از کمان رها شده باشد در نشیب تند تپه، سرعت گرفت. هوایی که جر می‌خورد به چهره‌هایمان تازیانانه می‌زد، نعره بر می‌آورد، در گوش‌هایمان سوت می‌کشید، خشم‌آگین نیشگون‌های دردناک می‌گرفت، سعی داشت سر از تتمان جدا کند ... فشار باد به قدری زیاد بود که راه بر نفسمان می‌بست؛ طوری بود که انگار خود شیطان، ما را در چنگال‌هایش گرفتار کرده بود و نعره‌کشان به دوزخ‌مان می‌برد. هر آن‌چه در دور و برمان بود به نواری دراز و شتابنده مبدل شده بود ... هر آن گمان می‌کردیم که آن دیگر به هلاکت می‌رسیم! و درست در همان لحظه دم گوش نادنکا زمزمه کردم:

— دوست‌تان دارم، نادیا!

از سرعت دیوانه‌کننده‌ی سورتمه و از بند آمدن نفس‌هایمان و از ترس و دهشتی که از نعره‌ی باد و غرغز سورتمه بر سطح یخ، در دل‌هایمان افتاده بود رفته‌رفته کاسته شد و سرانجام به پای تپه رسیدیم. نادنکا تقریباً نیمه‌جان شده بود — رنگ بر چهره نداشت و به سختی نفس می‌کشید. کمکش کردم تا از سورتمه برخیزد و بایستد. با چشم‌های درشت آکنده از ترس نگاهم کرد و گفت:

— این تجربه را از این پس به هیچ قیمتی حاضر نیستم تکرار کنم! به هیچ قیمتی! نزدیک بود از ترس بمیرم!

دقایقی بعد که حالش جا آمده بود نگاه پرسشگرش را به من دوخت — درمانده بود که آیا آن سه کلمه را من ادا کرده بودم یا خود او در غوغای همه‌می‌گردباد، دچار توهم شده بود؟ اما من با کمال خونسردی کنار او ایستاده بودم، سیگار دود می‌کردم و با دقت به دستکش‌هایم می‌نگریستم.

نادنکا بازو به بازوی من داد و مدتی در دامنه‌ی تپه گردش کردیم. از قرار معلوم معمای آن سه کلمه آرامش خاطر او را بر هم زده بود. آیا آن سه کلمه ادا شده بود؟ آری یا نه! آری یا نه! این سوال، مسئله‌ی عزت نفس و شرف و زندگی و سعادت او بود. مسئله‌ای بود مهم و در واقع مهمترین مسئله‌ی دنیا. نادنکا، غمزده و ناشکیبا، نگاه نافذ خود را به چهره‌ام دوخته بود و به سوال‌های من جواب‌های بی‌ربط می‌داد و منتظر آن بود که به اصل مطلب بپردازم. راستی که بر چهره‌ی دلنشین او چه شور و هیجانی که نقش نخورده بود! می‌دیدم که با خود در جدال بود و قصد داشت چیزی بگوید یا بپرسد اما کلمات ضروری را نمی‌یافت؛ خجالت می‌کشید، می‌ترسید، زبانش از شدت خوشحالی می‌گرفت ... بی‌آن که نگاهم کند گفت:

— می‌دانید دلم چه می‌خواهد؟

— نه، نمیدانم.

— بیاید یک دفعه‌ی دیگر ... سر بخوریم.

از پله‌ها بالا رفتیم و به نوک تپه رسیدیم. نادنکای پریده رنگ و لرزان را بار دیگر بر سورتمه نشاندم و باز به ورطه هولناک سرازیر شدیم. این بار نیز باد نعره می‌کشید و سورتمه غرغز می‌کرد و باز در اوج سرعت پر هیاهوی سورتمه، زیر گوشش نجوا کردم:

— دوست‌تان دارم، نادنکا!

هنگامی که سورتمه از حرکت باز ایستاد، نگاه خود را روی تپه‌ای که چند لحظه پیش از آن سر خورده بودیم لغزاند، سپس مدتی به صورت من خیره شد و به صدای خونسرد و عاری از شور من گوش داد و آثار حیرتی بی‌پایان بر همه و همه چیزش — حتی بر

دستکش‌ها و کلاه و اندام ظریفش — نقش بست. از حالت چهره‌ی او پیدا بود که از خود می‌پرسید: « یعنی چه؟ پس آن حرف‌ها را کی زده بود؟ او یا خیال من؟ »
 این ابهام، نگران و بی‌حوصله‌اش کرده بود. دخترک بینوا دیگر به سوال‌های من جواب نمی‌داد. رو ترش کرده و نزدیک بود بغضش بترکد. پرسیدم:
 — نمی‌خواهید برگردیم خانه؟
 سرخ شد و جواب داد:

— ولی ... ولی من از سرسره بازی خوشم آمد. نمی‌خواهید یک دفعه‌ی دیگر سر بخوریم؟
 درست است که از سرسره بازی « خوشش » آمده بود اما همین که روی سورت‌مه نشست مانند دوبار گذشته رنگ از رویش پرید؛ سراپا می‌لرزید و نفسش از ترس بند آمده بود.
 بار سوم هم سورت‌مه در سراسیمگی تپه سرعت گرفت. دیدمش که به صورت من چشم دوخته و حواسش به لب‌هایم بود. دستمال جیبم را بر دهانم فشردم، سرفه‌ای کردم و در کمرکش تنده‌ی تپه با استفاده از فرصتی کوتاه، زیر گوشش زمزمه کردم:
 — دوست‌تان دارم، نادیا!

و معما کماکان باقی ماند. نادانکا خاموش بود و اندیشه‌ناک ... او را تا در خانه‌اش همراهی کردم. می‌کوشید به آهستگی راه برود، قدم‌هایش را کند می‌کرد و هر آن منتظر بود آن سه کلمه را از دهان من بشنود. می‌دیدم که روحش در عذاب بود و به خود فشار می‌آورد که نگوید: « محال است آن حرف‌ها را باد گفته باشد! دلم نمی‌خواهد آن‌ها را از باد شنیده باشد! »
 صبح روز بعد، نامه‌ی کوتاهی از نادانکا به دستم رسید. نوشته بود: « امروز اگر خواستید به سرسره بازی بروید مرا هم با خودتان ببرید. ن. » از آن پس، هر روز با نادانکا سرسره بازی می‌کردم. هر بار هنگامی که با سرعت دیوانه‌کننده از شیب تپه سرازیر می‌شدیم زیر گوشش زمزمه می‌کردم: « دوست‌تان دارم، نادیا! »

نادیا بعد از مدتی کوتاه، طوری به این سه کلمه معتاد شده بود که به شراب یا به مورفین. زندگی بدون شنیدن آن عبارت کوتاه به کامش تلخ و ناگوار می‌نمود. گرچه هنوز هم از سر خوردن از بالای تپه وحشت داشت اما اکنون خود ترس به سه کلمه‌ی عاشقانه‌ای که منشأ آن همچنان پوشیده در حجاب رمز بود و جان او را می‌آزرد، گیرایی مخصوصی می‌بخشید. در این میان نادانکا به دو تن شک می‌برد: به من و به باد ... نمی‌دانست کدام یک از این دو اظهار عشق می‌کرد اما چنین به نظر می‌آمد که حالا دیگر برایش فرق چندانی نمی‌کرد؛ مهم، باده نوشی و مستی است، حالا با هر پیاله‌ای که می‌خواهد باشد.

روزی حدود ظهر، به تنهایی به محل سرسره بازی رفتم. قاطی جمعیت شدم و ناگهان نادانکا را دیدم که به سمت تپه می‌رفت و با نگاهش در جست و جوی من بود ... آن‌گاه ترسان و لرزان از پله‌ها بالا رفت ... راستی که به تنهایی سر خوردن سخت هراس‌انگیز است! رنگ صورتش به سفیدی برف بود و سراپایش طوری می‌لرزید که انگار به پای چوبه‌ی دار می‌رفت؛ با وجود این بی‌آن‌که به پشت سر خود نگاه کند مصممانه به راه خود به بالای تپه ادامه می‌داد. از قرار معلوم سرانجام بر آن شده بود مطمئن شود که آیا در غیاب من نیز همان عبارت شیرین را خواهد شنید یا نه؟ دیدمش که با چهره‌ای به سفیدی گچ و با دهانی گشوده از ترس، روی سورت‌مه نشست و چشم‌ها را بست و برای همیشه با زمین وداع گفت و سرازیر شد ... « غژ — ژ — ژ — ژ ... » — صدای خشک سورت‌مه در گوشم پیچید. نمی‌دانم در آن لحظه، آن سه کلمه‌ی دلخواهش را شنید یا نه ... فقط دیدمش که با حالتی آمیخته به ضعف و خستگی بسیار از روی سورت‌مه، به پا خاست. از قیافه‌اش پیدا بود که خود او هم نمی‌دانست که آن عبارت دلخواه را شنیده بود یا نه. ترس و وحشتی که از سر خوردن سقوط آسا به او دست داده بود توان شنیدن و تشخیص اصوات و نیز قوه‌ی ادراک را از او سلب کرده بود ...

ماه مارس — نخستین ماه بهار — فرا رسید ... خورشید بیش از پیش نوازشگر و مهربانتر می‌شد. تپه‌ی پوشیده از یخ مان درخشندگی‌اش را از دست می‌داد و روز به روز به رنگ خاک در می‌آمد تا آن‌که سرانجام برف آن به کلی آب شد. من و نادانکا سرسره بازی را به حکم اجبار کنار گذاشتیم. به این ترتیب، دخترک بینوا از شنیدن آن سه کلمه محروم شد. گذشته از این کسی هم نمانده بود که عبارت دلخواه او را ادا کند زیرا از یک طرف هیچ ندایی از باد بر نمی‌خاست و از سوی دیگر من قصد داشتم برای مدتی طولانی — و شاید برای همیشه — روانه‌ی پتربورگ شوم.

دو سه روز قبل از عزیمتم به پتربورگ، در گرگ و میش غروب، در باغچه‌ای که همجوار حیاطخانه‌ی نادانکا بود و فقط با دیواری از

چوب‌های بلند و نوک تیز از آن جدا می‌شد نشسته بودم ... هوا هنوز کم و بیش سرد بود. این‌جا و آن‌جا برف از تپاله‌ها سفیدی می‌زد، درخت‌ها هنوز خواب بودند. اما بوی بهار در همه جا پیچیده بود و کلاغ‌ها در راه بازگشت‌شان به لانه‌ها قارقار می‌کردند. به دیوار چوبی نزدیک شدم و مدتی از لای درز چوب‌ها دزدکی نگاه کردم. نادیا را دیدم که به ایوان آمد و همان‌جا ایستاد و نگاه افسرده‌ی خود را به آسمان دوخت ... باد بهاری بر چهره‌ی رنگ‌پریده و غمین او می‌وزید ... و انسان را به یاد بادی می‌انداخت که هنگام سر خوردن مان زوزه می‌کشید و نعره بر می‌آورد و آن سه کلمه را در گوش او زمزمه می‌کرد. غبار غم بر سیمای نادنکا نشست و قطره اشکی بر گونه‌اش جاری شد ... دخترک بینوا بازوان خود را به سمت جلو دراز کرد — گفتی که از باد تقاضا می‌کرد آن سه کلمه‌ی دلخواه را به گوش او برساند. منتظر وزش مجدد باد شدم، آن‌گاه به آهستگی گفتم:

— دوست‌تان دارم، نادنکا!

خدای من، چه حالی پیدا کرد! فریاد می‌کشید و می‌خندید و بازوانش را — خوشحال و خوشبخت و زیبا — به سوی باد دراز می‌کرد ... و من به خانام بازگشتم تا اسباب سفر ببندم ...

از این ماجرا سالیان دراز می‌گذرد. اکنون نادنکا زنی است شوهردار. شوهرش که معلوم نیست نادنکا او را انتخاب کرده بود یا دیگران برایش انتخاب کرده بودند — تازه چه فرق می‌کند — دبیر مؤسسه‌ی قیمومیت اشراف است. آن دو، سه اولاد دارند. ایامی را که سرسره بازی می‌کردیم و باد در گوش او زمزمه می‌کرد: «دوست‌تان دارم، نادنکا» فراموش نکرده است. و اکنون آن ماجرای دیرین، سعادتمندترین و شورانگیزترین و قشنگترین خاطره‌ی زندگی‌اش را تشکیل می‌دهد ...

حالا که سنی از من گذشته است درست نمی‌فهمم چرا آن کلمات را بر زبان می‌آوردم و اصولاً چرا شوخی می‌کردم ...

خوش اقبال

قطار مسافری از ایستگاه بولوگویه که در مسیر خط راه آهن نیکولایوسکایا قرار دارد به حرکت در آمد. در یکی از واگن‌های درجه دو که «استعمال دخانیات» در آن آزاد است، پنج مسافر در گرگ و میش غروب، مشغول چرت زدن هستند. آن‌ها دقیقی پیش غذای مختصری خورده بودند و اکنون به پشتی نیمکت‌ها یله داده و سعی دارند بخوابند. سکوت حکم فرماست.

در باز می‌شود و اندامی بلند و چوبسان، با کلاهی سرخ و پالتو شیک و پیکی که انسان را به یاد شخصیتی از اپرت یا از آثار ژول ورن می‌اندازد، وارد واگن می‌شود.

اندام، در وسط واگن می‌ایستد، لحظه‌ای فس فس می‌کند، چشم‌های نیمه‌بسته‌اش را مدتی دراز به نیمکت‌ها می‌دوزد و زیر لب من من کنان می‌گوید:

— نه، این هم نیست! لعنت بر شیطان! کفر آدم در می‌آید!

یکی از مسافرها نگاهش را به اندام تازه وارد می‌دوزد، آن‌گاه با خوشحالی فریاد می‌زند:

— ایوان آلکسی یویچ! شما هستید؟ چه عجب از این طرف‌ها!

ایوان آلکسی یویچ چوبسان یکه می‌خورد و نگاه عاری از هشیاری‌اش را به مسافر می‌دوزد، او را به جای می‌آورد، دست‌هایش را از سر خوشحالی به هم می‌مالد و می‌گوید:

— ها! پتر پتروویچ! پارسال دوست، امسال آشنا! خبر نداشتم که شما هم در این قطار تشریف دارید.

— حال و احوال‌تان چطور است؟

— ای، بدک نیستم، فقط اشکال کارم این است که، پدر جان، واگنم را گم کرده‌ام. و من ابله هر چه زور می‌زنم نمی‌توانم پیدایش کنم. بنده مستحق آنم که شلاقم بزنند!

آن‌گاه ایوان آلکسی یویچ چوبسان سرپا تاب می‌خورد و زیر لب می‌خندد و اضافه می‌کند:

— پیشامد است برادر، پیشامد! زنگ دوم را که زدند پیاده شدم تا با یک گیلاس کنیاک گلویی تر کنم، و البته تر کردم. بعد به خودم گفتم: «حالا که تا ایستگاه بعدی خیلی راه داریم خوب است گیلاس دیگری هم بزنم» همین‌جور که داشتم فکر می‌کردم و می‌خوردم، یکهو زنگ سوم را هم زدند ... مثل دیوانه‌ها دویدم و در حالی که قطار راه افتاده بود به یکی از واگن‌ها پریدم. حالا بفرمایید که بنده، خل نیستم؟ سگ پدر نیستم؟

پتر پتروویچ می‌گوید:

— پیدا است که کمی سرخوش و شنگول تشریف دارید، بفرمایید بنشینید؛ پهلوی بنده جا هست! افتخار بدهید! سرافرازمان کنید!
— نه، نه ... باید واگن خودم را پیدا کنم! خدا حافظ!

— هوا تاریک است، می‌ترسم از واگن پرت شوید. فعلاً بفرمایید همین جا بنشینید، به ایستگاه بعدی که برسیم واگن خودتان را پیدا می‌کنید. بفرمایید بنشینید.

ایوان آکسی یویچ آه می‌کشد و دو دل روبروی پتر پتروویچ می‌نشیند. پیدا است که ناراحت و مشوش است، انگار که روی سوزن نشسته است. پتر پتروویچ می‌پرسد:

— عازم کجا هستید؟

— من؟ عازم فضا! طوری قاطی کرده‌ام که خودم هم نمیدانم مقصدم کجاست ... سرنوشت گوشم را گرفته و می‌بردم، من هم دنبالش راه افتاده‌ام. ها-ها-ها ... دوست عزیز تا حالا برای‌تان اتفاق نیفتاده با دیوانه‌های خوشبخت روبرو شوید؟ نه؟ پس تماشا کنید! خوشبخت‌ترین موجود فانی روبروی شما نشسته است! بله! از قیافه‌ی من چیزی دستگیرتان نمی‌شود؟
— چرا ... پیدا است که ... شما ... یک ذره ...

— حدس می‌زدم که قیافه‌ام در این لحظه باید حالت خیلی احمقانه‌ای داشته باشد! حیف آینه ندارم و گرنه دک و پوزه‌ی خودم را به سیری تماشا می‌کردم. آره پدر جان، حس می‌کنم که دارم به یک ابله مبدل می‌شوم. به شرفم قسم! ها-ها-ها ... تصورش را بفرمایید، بنده عازم سفر ماه عسل هستم. حالا باز هم می‌فرمایید که بنده یک سگ پدر نیستم؟
— شما؟ مگر زن گرفتید؟

— همین امروز، دوست عزیز! همین که مراسم عقد تمام شد یک‌راست پریدیم توی قطار!

تبریک‌ها و تهنیت‌گویی‌ها شروع می‌شود و بارانی از سوال‌های مختلف بر سر تازه داماد می‌بارد. پتر پتروویچ خنده کنان می‌گوید:
— به، به! ... بی جهت نیست که این قدر شیک و پیک کرده اید.

— و حتی در تکمیل خودفربیی‌ام کلی هم عطر و گلاب به خودم پاشیده‌ام! تا خرخره خوشم و دوندگی می‌کنم! نه تشویشی، نه دلهره‌ای، نه فکری ... فقط احساس ... احساسی که نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم ... مثلاً احساس نیک‌بختی؟ در همه‌ی عمرم این قدر خوش نبوده‌ام!

چشم‌هایش را می‌بندد و سر تکان می‌دهد و اضافه می‌کند:

— بیش از حد تصور خوشبخت هستم! آخر تصورش را بکنید: الان که به واگن خودم برگردم با موجودی روبرو خواهیم شد که کنار پنجره نشسته است و سراپایش به من تعلق دارد. موبور ... با آن دماغ کوچولو و انگشت‌های ظریف ... او جان من است! فرشته‌ی من است! عشق من است! آفت جان من است! خدایا چه پاهای ظریفی! پای ظریف او کجا و پاهای گنده‌ی شماها کجا؟ پا که نه، مینیاتور بگو، سحر و افسون بگو ... استعاره بگو! دلم می‌خواهد آن پاهای کوچولویش را بخورم! شمایی که پابند ماتریالیسم هستید و کاری جز تجزیه و تحلیل بلد نیستید، چه کار به این حرف‌ها دارید؟ عزب اقلیهای بیس! اگر روزی زن گرفتید باید به یاد من بیفتید و بگویید: «یادت بخیر، ایوان آکسی یویچ!» خوب دوست عزیز، من باید به واگن خودم برگردم. آن‌جا یک کسی با بی‌صبری منتظر من است ... و دارد لذت دیدار را مزه مزه می‌کند ... لبخندش در انتظار من است ... می‌روم در کنارش می‌نشینم و با همین دو انگشتم، چانه‌ی ظریفش را می‌گیرم ...

سر می‌جنباند و با احساس خوشبختی می‌خندد و اضافه می‌کند:

— بعد، کلام را می‌گذارم روی شانه‌ی نرمش و بازویم را دور کمرش حلقه می‌کنم. می‌دانید، در چنین لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود ... تاریک روشنی شاعرانه ... در این لحظه‌هاست که حاضرم سراسر دنیا را در آغوش بگیرم. پتر پتروویچ اجازه بفرمایید شما را بغل کنم!

— خواهش می‌کنم.

دو دوست در میان خنده‌ی مسافران واگن، همدیگر را به آغوش می‌کشند. سپس تازه داماد خوشبخت ادامه می‌دهد:

— و اما آدم برای ابراز بلاهت بیشتر یا به قول رمان‌نویس‌ها برای خودفربیی افزون‌تر، به بوفه‌ی ایستگاه می‌رود و یک ضرب دو سه گیللاس کنیاک بالا می‌اندازد و در چنین لحظه‌هاست که در کله و در سینه‌اش اتفاق‌هایی رخ می‌دهد که در داستان‌ها هم قادر

به نوشتنش نیستند. من آدم کوچک و بی‌قابلیتی هستم ولی به نظرم می‌آید که هیچ حد و مرزی ندارم ... تمام دنیا را در آغوش می‌گیرم!

نشاط و سرخوشی این تازه داماد خوشبخت و شادان به سایر مسافران واگن نیز سرایت می‌کند و خواب از چشم‌شان می‌ریاید، و به زودی بجای یک شنونده، پنج شنونده پیدا می‌کند. مدام انگار که روی سوزن نشسته باشد، وول می‌خورد و آب دهانش را بیرون می‌پاشد و دست‌هایش را تکان می‌دهد و یکبند پرگویی می‌کند. کافی‌ست بخندد تا دیگران قهقهه بزنند.

— آقایان مهم آن است آدم کمتر فکر کند! گور پدر تجزیه و تحلیل! ... اگر هوس داری می‌بخوری بخور و در مضار و فواید می و می‌خوارگی هم فلسفه بافی نکن ... گور پدر هر چه فلسفه و روانشناسی!

در این هنگام بازرس قطار از کنار این عده می‌گذرد. تازه داماد خطاب به او می‌گوید:

— آقای عزیز به واگن شماره‌ی ۲۰۹ که رسیدید لطفاً به خانمی که روی کلاه خاکستری رنگش پرنده‌ی مصنوعی سنجاق شده است بگویید که من اینجا هستم!

— اطاعت می‌شود آقا. ولی قطار ما واگن شماره‌ی ۲۰۹ ندارد. ۲۱۹ داریم!

— ۲۱۹ باشد! چه فرق می‌کند! به ایشان بگویید: شوهرتان صحیح و سالم است، نگرانش نباشید!

سپس سر را بین دست‌ها می‌گیرد و ناله‌وار ادامه می‌دهد:

— شوهر ... خانم ... خیلی وقت است؟ از کی تا حالا؟ شوهر ... ها - ها - ها! ... آخر تو هم شدی شوهر؟! تو سزاوار آنی که شلاقت بزندی! تو ابله‌ی! ولی او! تا دیروز هنوز دوشیزه بود ... حشره‌ی نازنازی کوچولو ... اصلاً باورم نمی‌شود!

یکی از مسافرها می‌گوید:

— در عصر ما دیدن یک آدم خوشبخت جزو عجایب روزگار است، درست مثل آن است که انسان فیل سفید رنگی ببیند.

ایوان آلكسی یویچ که کفش پنجه باریک به پا دارد پاهای بلندش را دراز می‌کند و می‌گوید:

— شما صحیح می‌فرمایید ولی تقصیر کیست؟ اگر خوشبخت نباشید کسی جز خودتان را مقصر ندانید! بله، پس خیال کرده اید که چی؟ انسان آفریننده‌ی خوشبختی خود است. اگر بخواهید شما هم می‌توانید خوشبخت شوید، اما نمی‌خواهید، لجوجانه از خوشبختی احتراز می‌کنید.

— این هم شد حرف؟ آخر چه جوری؟

— خیلی ساده! ... طبیعت مقرر کرده است که هر انسانی باید در دوره‌ی معینی یک کسی را دوست داشته باشد. همین که این دوران شروع می‌شود انسان باید با همه‌ی وجودش عشق بورزد ولی شماها از فرمان طبیعت سرپیچی می‌کنید و همه‌اش چشم به راه یک چیزهایی هستید. و بعد ... در قانون آمده که هر آدم سالم و معمولی باید ازدواج کند ... انسان تا ازدواج نکند خوشبخت نمی‌شود ... وقت مساعد که برسد باید ازدواج کرد، معطلی جایز نیست .. ولی شماها که زن بگیر نیستید! ... همه‌اش منتظر چیزهایی هستید! در کتاب آسمانی هم آمده که شراب، قلب انسان را شاد می‌کند ... اگر خوش باشی و بخواهی خوش تر شوی باید به بوفه بروی و چند گیلان می‌بزنی. انسان به جای فلسفه‌بافی باید از روی الگو پخت و پز کند! زنده باد الگو!

— شما می‌فرمایید که انسان خالق خوشبختی خود است. مرده شوی این خالق را ببرد که کل خوشبختی‌اش با یک دندان درد ساده یا به علت وجود یک مادرزن بدعق، معلق زنان به درک واصل می‌شود. الان اگر قطارمان تصادف کند — مثل تصادفی که چند سال پیش در ایستگاه کوکوبوسکایا رخ داده بود — مطمئن هستیم که تغییر عقیده خواهید داد و بقول معروف ترانه‌ی دیگری سر خواهید داد ...

تازه داماد در مقام اعتراض جواب می‌دهد:

— جفنگ می‌گویید! تصادف سالی یک دفعه اتفاق می‌افتد. من شخصاً از هیچ حادثه‌ای ترس و واهمه ندارم زیرا دلیلی برای وقوع حادثه نمی‌بینم. به ندرت اتفاق می‌افتد که دو قطار با هم تصادم کنند! تازه گور پدرش! حتی حرفش را هم نمی‌خواهم بشنوم. خوب آقایان، انگار داریم به ایستگاه بعدی می‌رسیم.

پتر پتروویچ می‌پرسد:

— راستی نفرمودید مقصدتان کجاست. به مسکو تشریف می‌برید یا به طرف‌های جنوب!

— صحت خواب! منی که عازم شمال هستم چطور ممکن است از جنوب سر در بیاورم؟

— مسکو که شمال نیست!

تازه داماد می‌گوید:

— میدانم. ما هم که داریم به طرف پتربورگ می‌رویم.

— اختیار دارید! داریم به مسکو می‌رویم!

تازه داماد، حیران و سرگشته می‌پرسد:

— به مسکو می‌رویم؟

— عجیب است آقا ... بلیت‌تان تا کدام شهر است؟

— پتربورگ.

— در این صورت تبریک عرض می‌کنم! عوضی سوار شده اید.

برای لحظه‌ای کوتاه سکوت حکم‌فرما می‌شود. تازه داماد بر می‌خیزد و نگاه عاری از هشیاری‌اش را به اطرافیان خود می‌دوزد. پتر

پترویچ به عنوان یک توضیح می‌گوید:

— بله دوست عزیز، در ایستگاه بولوگویه بجای قطار خودتان سوار قطار دیگر شدید. از قرار معلوم بعد از دو سه گیلان کنیاک تدبیر

کردید قطاری را که در جهت عکس مقصدتان حرکت می‌کرد انتخاب کنید؟

رنگ از رخسار تازه داماد می‌پرد. سرش را بین دست‌ها می‌گیرد، با بی‌حوصلگی در واگن قدم می‌زند و می‌گوید:

— من آدم بدبختی هستم! حالا تکلیفم چیست؟ چه خاکی بر سر کنم؟

مسافرهایی واگن دلداری‌اش می‌دهند که:

— مهم نیست ... برای خانم‌تان تلگرام بفرستید، خودتان هم به اولین ایستگاهی که می‌رسیم سعی کنید قطار سریع السیر بگیرید،

به این ترتیب ممکن است بهش برسید.

تازه داماد که « خالق خوشبختی خویش » است گریه‌کنان می‌گوید:

— قطار سریع السیر! پولم کجا بود؟ کیف پولم پیش زخم مانده!

مسافرها خنده‌کنان و پچ‌پچ‌کنان، بین خودشان پولی جمع می‌کنند و آن را در اختیار تازه داماد خوش اقبال می‌گذارند.